به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان
مثنوی هفت پیکر مولانا نظامی
در مطبع منشی نولکشور طبع مزین و رونق پیرای دبستان گردید

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان
مثنوی هفت پیکر مولانا نظامی
در مطبع منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزانهٔ جود
مبدع و آفریدگار وجود

ساز ننهد از تو گشت کار همه
ای همه آفریدگار همه
هستی نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی بخش اهل بینائی
نه بصورت بصیرت افزائی
بحیاتست زنده موجودات
زنده لیک از وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم تو بخشنده هم نوازنده
نام تو کابتداء هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولی بسبق و شمار
آخر الآخری بآخر کار
هست هر هستی درست بتو
بازگشت همه تست بتو

بر وجود تو نیست راه خیال
بر درت ناشسته گرد زوال
تو نه زادی و دیگران زادند
تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی
بیکی نکته کار بگشائی
وانکه نا اهل سجده شد سر او
قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را نور و مرغ را روزی
تو سپردی به آفتاب و بماه
دو سراپردهٔ سفید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است
بجود دست از تو و بجای خود است

چون خرد در رهٔ تو کی گردد
گرد اینکار وهم کی گردد
جان که جوهر شدست در تن ماست
کس نداند که جای او بکجاست

تو بجود ار نه نارسی جای
چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی و رهنمایت نی
همه جائی و هیچ جایت نی

ماکه جزوی ز شمع گردونیم
با تو از هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافته راه
هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج
بندهای فیض تو محتاج
حال گردان توئی بهر شانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بر در برد
هر کسی نقش بند پرده تست
همه پیچنده کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی
کی قبا دار بنجمی زادی

کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج
که نداند ستاره هفت و پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وان خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کرا جانیست
وز تنور تو هر کرا نانیست

نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران
بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نیخواستم تو میدادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرائی جهان مراست همه

من سرگشته را ز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیری تو
در پذیرم که در پذیری تو

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی
تو بر آری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم
سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار بدین غرض برسم
بر تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندیش ده از خداوندی
همتش ده بتاج خرسندی
تا بوقتی که عمر کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرگار
خاتم کار آفرینش کار
نو بر باغ هفت چرخ کهن
درة التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه
عرش سایست و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

هر چه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
اولین گل که از آتش نفسرد
صاف او بود و دیگران همه درد

دُر آخرین دور کاسمان راند
خطبهٔ خاتمت هم او خواند

امر و نهیش برستی موصوف
نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه رنج
تا چه حدست فقر و چندان گنج

آنکه زو گشت سایه روی سفید
چه سخن سایه و انگهی خورشید

ملک را قایم آنگهی بود
قایم انداز پادشاهی بود

هر که برخاست میفکندش پست
وانکه افتاد میگرفتش دست

تا نکو را نکو هم او سپکرد
قهر بدگوهران هم او بکرد

تیغ ازین سو بقهر خونریزی
رفق از انسو بمرهم آمیزی

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بندسای سنگدلان

آن طرفها که راه دین بستند
بر کمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوس او زنند دوال

گرچه یزدگرد از دهرش
وین جهان قیصر از بهرش

چشم او داکه مهر مازاغست
روضه گاهی برون ازین باغست

حکم هفصد هزار ساله شمار
تابع حکم او بهفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش
دره بند کیش حلقه بگوش

چار یارش گزین باصل و بفرع
چار دیوار گنج خانهٔ شرع

باچنان جان که نه درونش بدیست
از زمین تا آسمان عدیست

این چهار احیات ازین جانست
همه تختمند او سلیمانست

زافریننده بود بینش او
کافرینها بر آفرینش او

نفس بر هوا چو مشک افشانش
رطب تر ز نخل خشک افشانش

معجزش خار خشک را رطبست
رطبش خار دشمن این عجبست

کرده ناخن برای انگشتش
سیب مه را دو نیمه انگشتش

سیب اگر قطع نیم کنند
ناخن دوستان دو نیم کنند

آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود و آن گزیننده

بادش از ما برین چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود

چون بگنجید در جهان تاجش
تخت بر عرش کرد معراجش

صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

سربلندیش را ز پایه پست
جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر پای عرش نه پی خاک
تا زمین تو گردد این افلاک

پاس شب با نخیل خانهٔ خاص
توئی امشب بتاق از اخلاص

چونکه میتاقت آوردم
بجنیبت براقت آوردم

سرعت برق این براق تراست
برنشین کامشب آن بتاق تراست

مهد بر چرخ ران که ماه توئی
بر کواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را زهفت پیچ برآر
نه فلک را بچار میخ در آر

بگذران از سماک چرخ بلند
قدسیان را در آر بکمند

عطرسایان شب بکار تواند
سبزپوشان در انتظار تواند

نازنینان مصر این پرگار
بر تو عاشق شده زلیخاوار

خیز تا در تو یک نظاره کنند
هم کف و هم ترنج پاره کنند

آسمان را بزیر پایهٔ خویش
طره نو کن بجعد سایهٔ خویش

شب را ز انجم شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفهٔ باغ

شب شب قدر و وقت وقت دعاست
یافت خواهی هرانچه خواهی خاست

تازه ترکن فرشتگان را فرش
خیمه زن بر سر سپایهٔ عرش

عرش را دیده برفروز به نور ‌ ‌ فرش را دیده در نور ز دور
تاج بستان که تاج ور تو شدی ‌ ‌ بر سر آی از سپهر که سر تو شدی

سر در آور بسر فرو اختنی ‌ ‌ دو جهان خاص کن به تنهایی
راه خویش از غبار خالی کن ‌ ‌ عزم درگاه لایزالی کن

تا بحق القدوم آن قدمت ‌ ‌ بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز ‌ ‌ گوش کرد آن پیام روح نواز

زین سخن هوش را تمامی داد ‌ ‌ گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل ‌ ‌ وین امین خرد بقول و دلیل

دو امین با امانت گنجور ‌ ‌ این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن رسانده آنچه بود شرط پیام ‌ ‌ وین شنیده آنچه بود شرط کلام

در شب تیره آن سراج منیر ‌ ‌ شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت ‌ ‌ طوق زرین چنین توان دریافت

برق کردار بر براق نشست ‌ ‌ تازیش زیر تازیانه بدست
چون در آورد در عقیلی پای ‌ ‌ کبک علوی خرام جست از جای

برز دار پای پر طاوسی ‌ ‌ ماه بر سر چو مهد کاوسی
می پرید آنچنان که از تک و تاب ‌ ‌ پر فکند از نهیبش چار عقاب

هر کرا دید زیر گام کشید ‌ ‌ شب کلهٔ خور و مه لگام کشید
وهم دیده که چون گذارد گام ‌ ‌ برق چون تیغ برکشد ز نیام

سرعت عقل در جهان گردی ‌ ‌ جنبش روح در جوانمردی
باد پا را هوا ازیش همه لنگ ‌ ‌ با چنان پی فراخی همه تنگ

با تکش سر قطب خالی شد ‌ ‌ گه جنوبی و گه شمالی شد
در مسیرش سماک از جدول ‌ ‌ گاه رامح نمود گاه اعزل

چون محمد برقص پای براق ‌ ‌ در نوشته صحیفهٔ اوراق
راه دروازهٔ جهان برداشت ‌ ‌ دوری از دور آسمان برداشت

می برید از منازل فلکی ‌ ‌ شاه راهی بشهپر ملکی
ماه را بر خط حمایل خویش ‌ ‌ داد سبزی ز شمایل خویش

بر عطارد ز نقره کاری دست ‌ ‌ زنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی ‌ ‌ برقعی در کشید سیمابی

چون بر آمد بتختگاه سپهر ‌ ‌ تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام ‌ ‌ سرخ پوشی گذاشت بر بهرام

مشتری را ز فرق سر تا پای ‌ ‌ در دو سر و یدگشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش ‌ ‌ در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری ‌ ‌ بر هیولی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد ‌ ‌ هم براقش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رساند کز دوری ‌ ‌ یافت از جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل ‌ ‌ بال و پر زد بسعفه اسرافیل

رفرفش گرچه کرد سدره گرای ‌ ‌ رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را به نیم راه گذاشت ‌ ‌ راه دریای بی نهایت برداشت

قطره قطره از آن محیط گذشت ‌ ‌ قطره بر قطره هرچه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز ‌ ‌ نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد بعرش نورانی ‌ ‌ در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد ‌ ‌ رحمت آمد [illegible] دستگیری کرد

قاب قوسین او در آن شبها ‌ ‌ از دنی شد نقاب او ادنی
چون حجاب هزار نور درید ‌ ‌ دیده در نور بی حجاب رسید

گامی از بود خود فراتر شد ‌ ‌ تا خدا دیدنش میسر شد
دیده بر یک جهت نکرد مقام ‌ ‌ کز چپ و راست می‌شنید سلام

دید معبود خویش را بدرست ‌ ‌ دیده از هرچه دیده بود بشست
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست ‌ ‌ یک جهت گشت و شش جهت برخاست

بی جهت با جهت ندارد کار ‌ ‌ زین جهت بی جهت شد آن پرگار
بی جهت چون نظاره تیز کند ‌ ‌ هم جهت هم زمان گریز کند

تا نظر بر جهت نظارگیست ‌ ‌ دل ز تشویش اضطراب سرست
از نبی جز نفس نبود آنجا ‌ ‌ همه حق بود کس نبود آنجا

جهت از دیده چون نهان باشد ‌ ‌ دیدن بی جهت چنان باشد
همگی را جهت کجا سنجد ‌ ‌ در احاطت جهت کجا گنجد

چون نبی بی جهت خدا را دید ‌ ‌ بی لب و بی دهن کلام شنید
شربتی خاص خورد و خلعت خاص ‌ ‌ یافت از قرب حق نبی اخلاص

جامش اقبال و سدره رفعت ساقی ‌ ‌ هیچ باقی نماند از باقی
با مدارای صد هزار درود ‌ ‌ آمد از لوح آن مدار فرود

هرچه آورد بذل یاران کرد ‌ ‌ وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند ‌ ‌ بر بلندی برآی پستی چند

گوش تا ملک سرمدی یابی ‌ ‌ وان ز شرع محمدی یابی
عقل را گر عقیله داری پاس ‌ ‌ رستگاری بنور شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی ‌ ‌ از سراپرده سلیمانی

حکایت

برگرفتم چو مرغ بال گشای ‌ ‌ تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید ‌ ‌ که هلالی برآور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی ‌ ‌ کس نبیند در او ز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو ‌ ‌ جادو از خیال بازی تو

بلبل خنده را بر آتش ریز ‌ ‌ غلغلی در فکن بآتش تیز
موی افسرده را درین گرمی ‌ ‌ نرم گردان ز مهر و از نرمی

مهد بیرون جهان ازین ره تنگ ‌ ‌ پای کوبی خوشست با دف و چنگ
عطسه ده ز کلک نافه گشای ‌ ‌ تا شود باد صبح غالیه سای

باد گر رقص بر عبیر کند ‌ ‌ سبزه را مشک در عبیر کند
رنج در وقت رنج بردن نیست ‌ ‌ گنج شه بر ورق شمردن نیست

رنج بر تا ره بگنج برد ‌ ‌ بهر گنج هر که رنج برد
تاک انگور تا نگرید زار ‌ ‌ خنده خوش نیاید آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی ‌ ‌ انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند ‌ ‌ گرم داری تنور نان دربند

پرده بر پیش چابکی بنمای ‌ ‌ رو بچه گردان پردگی بگشای
چون بریدار من این غرض درخواست ‌ ‌ شادمانی نشست و غم برخاست

مستم از نامهای نغز نورد ‌ ‌ آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود ‌ ‌ در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه رسید نخست ‌ ‌ همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل ریزه لختی گرد ‌ ‌ هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
هرچه آن نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
جهد کردم که هم بر آن ترتیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
آن ورق کوفتاد در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه که خود زیرکان بر او خندند
تا عروسان چرخ اگر یک ره / در عروسان من کنند نگاه
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه‌ای در میان کار شود
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه ز نکته‌ها غلط گردد
من چو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
در هزار آب غسل باید کرد / تا ز آبی رهی که شاید خورد
من کز آن آب در کنم چو صدف / ارزم آخر بمشتی آب علف
در سخا و سخن چه می‌پیچیم / کار بر طالع است و من هیچم
اسدی را که بود کف بنوا / طالع و طالعی بهم در ساخت
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
هرچه او را عیار و یا عدد است / سبب استقامتش مدد است

تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقد بیش اختیار کنند
آنچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
بازجستم ز نامه‌های نهان / که پراکنده بود گرد جهان
در دگر نسخه‌ها پراکنده / هر دری در دفینه افکنده
چون از آن جمله در سواد قلم / آوریدم گزیده‌ها باهم
گفتم این نامه را چو دیر مجوس / جلوه دادم از آن بهفت عروس
از نه هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را کنند یاری
نقش بندی که نقش ده آرد / سر یک رشته را نگه دارد
کس برین رشته گرچه پی نگرفت / رستنی در میانها ست شگفت
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه برده‌ام گهرش
آبی اندوختند و مردم شد / آب اندوخت بسی گم شد
سخنی خوشتر از نواله نوش / گر شما سوی من ندارد گوش
نسبت عصر است با توسی / بخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر گر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
این سخن را چو جاه میخواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
ورنه در پیش بارگه باشد / چار در چار شانزده باشد

گفتار اندر غرض از گفتن این کتاب گوید

من چه میگویم این نه گفتنیست / کاهم از ابر و درهم از عید نیست
جبرئیلم برهنی قلم / بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی افسونست / جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان بر دو دیو پنهانش / که نبیند گر سلیمانش
موم سازم ز مهر خاتم دو / عالی از آهن و زآهن برو
سر کیم بازمانده لختی پوست / زو طلب کن مرا که مغز هم اوست
مهر من بر چه صورتست از پیش / تا سلیمان ز نقش خاتم خویش

زر اگر سرخ ور سیاه بود
نقش بندش دبیر شاه بود
بر سن آن شد که در سخن سنجی
ده دهی زر دهم نه ده پنجی

عنبر و گر کسی عبیر مرا
مشک من یا پس حریر مرا
نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

زان گهرها که رفت پیش از ما
نور بی کس ندید بیش از ما
ما که گرد آن تراشش این گهریم
بند واگیر را بیان دهیم

گر ز الفاظ خود به تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خورده ایم جهان
مغز بی پوست داده ایم جواب

با همه قادری و نوسخنی
برنتابیم روی از کهنی
حاصلی نیست زین درآمودن
جز به پیمانه باده پیمودن

هیچ کار از جواهر سنج
برسنجیده‌ام ز جواهر و گنج
برگشادم بسی خزینهٔ خاص
هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه ترکتازهای بسیج نزول
هم بر استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست
دانش تو درخت مریم تست

چون طلب ریز این درخت شدی
نیک بادت که نیکبخت شدی

اندر سبب نظم این کتاب فرماید

ای علم زین خیال سازی چند
بخیال خیال بازی چند

از سر این خیال در گذریم
دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بد درین پرکار
چار فصل است هر چهار بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش لفضل اوست بجای
وان دگر فصل خاتم نبوی
کین کهن سکه زد گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کین دعا را برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی
پادشه را بالفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر
آیتی در خدایگانی دهر

خسرو تاج بخش تخت ستان
بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة المملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شه کبیر ارسلان کشورگیر
به ز الپ ارسلان بتاج و سریر
نسل آقسنقری مؤید ازو
جدول با کمال بجد ازو

عهدی کافتاب این عهد است
دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگ است هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر
هم پی شیر و هم بنام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

اوستان عالمی که از کف جوش
هردم آرد هزار چون پیش
عکس و نیش جنس هم حرفی
رنگ توقیع کرد شنگرفی

کاسه لی گوشمال تصدیعش
سرخ رو از وقار توقیعش
صبح گردون ز شرح او ورقی
عرق درز فیض او عرقی

بحر و بر بهره و زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش
سربلندی چنان بلند سریر
گر ز نور گلیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر فلک است
وز بلندی برابر فلک است
نام او زینت علا و ازو
گر گذشت از فلک و او

فلک بی علاقه دار پیوست / در علای فلک بلندی هست

نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت

شاه را بین که در مصاف شکار / اژدها سوز گشت و شیر شکار

تنگی مطرحش به دشت فراخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ

شیرگیری ولیک از سر مستی / شیرگیری با اژدها دستی

برتن دشمنانت برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز

گر ندیدی چو اژدها شیری / وآفتابی کشیده شمشیری

تا بجنبش زبر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم

بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آوریده بشیر

گرگ درنده را گریز کنند / دست و پایش بیک ستیز فکنند

شه چو لنگر گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده

حکایت

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ

بر گرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز

در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن بسر شود از بیم

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند

شه چو دریاست بی دروغ دریغ / جزر و مدش بتازیانه و تیغ

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند

گشته از لعل و مشک و هر جای / مملکت عقد بند و غالیه سای

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق

از قبای چو تو کله داری / آسمان با زمین کله واری

زان بزرگی که در سکالش اوست / چارگوهر چهار بالش اوست

ز آفتاب جلال هست چو ماه / روی تو سرخ و روی خصم سیاه

گوهر کان جگر دریده اوست / کان گوهر درم خریده اوست

پاس دارد بحکم دزد و سرای / ضابطه حکم خلق و حکم خدای

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام

آن نماید بتیغ زهر اندود / کاسمان از زمین برآرد دود

صیدگاهش ز خون دریا جوش / گاه گرگینه گه پلنگی پوش

چون بچرم کمان در آرد زه / چرخ را بر گوزن سازد گو

در صبوحش که خون رز ریزد / زآب یخ بسته آتش انگیزد

چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید

هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بستر تازیانه بخشد باز

ناف حلقش چو کلک سامان / [illegible]

خاک تیره ز روشنائی او / چشم روشن بپادشاهی او

آب و آتش است اثر انگیز / خاک را باد او عبیر آمیز

ور کمان چو تو جهان گیری / چرخ یک قبضه کمترین تیری

دشمنش چون در تیغ زده / بر در او بچار میخ زده

چه عجب کافتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده [illegible] لعل

داده چرخش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشان آن یاقوت

می پرد در قفص ز دانه بسا / سیر سازد بسندگانش باز

کند را پای در نهند بمصاف / سنگ را چون عقیق سر شکاف

چون جهان شد گرفت فیروزی / فرخی باد شه ز جهان روزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیده من شده بر آتش آب
آفتاب ار توان بر آب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گر نمی سازد
با حبابش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانه شاه
بجز این نقد نورسیده ز راه

دستگاهیش به سم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند
پشتهٔ کوه کاه بر ساقی اوست
خوردن آب چه ندارد دوست

کشته کاهی بر سرش گذرد
جو همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهان بستم

نقش در باشد ار بها کنمش
هم بتسلیم شهرها کنمش
گر بنوشی نه زهره راه نوم
کنی انگشت کش چو ماه نوم

ورنه بینی که نقش لب خورد است
باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت کمند دین آرای
آن بهارت صدای گیتی آرای

هرچه نیک اوفتاده دولت تست
عهد آن چیز با تو درست است
وانچه دور افتد از عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

چشمیت بیست پیشانی باد

در وعظ و نصیحت فرماید

وز همه بیش زندگانی باد

آنچه ابهیم نوست و هم کهن است
سخن است و درین سخن سخن است
زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

تا نگوئی سخن دران خردند
سر آب سخن فرو بربند
چون پری نام هر کرا خواهی
سر برآرد ز آب چون ماهی

سخنی چه روح لی حجیب است
گوهر گنج خانهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند
نامهٔ نانبشته او خواند

بنگر از چه آفریده خدای
تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است
سخن است آن دگر همه باد است

چند کن با نباتی و کانی
یا بعقلی و یا بحیوانی
باز دانی که در خور آن کیست
کابد الدهر می تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو بنگر چه بود کین دانست
آنچه دانست نامدنی است
چونکه خود را شناختی بدرست
نگذری گرچه بگذری ز نخست

وان کسان کز وجود بی‌خبرند
زین در آیند و زان دگر گذرند
روزنی بی غبار و دربی دود
کس نه بیند در آفتاب چه سود

هست خشنود هر کس از کل خویش
نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در نشانه تیر هست آه
کس نگوید که دوغ من ترش است

بر حساب تو آمد آن نه کتاب
دور ازو چند شد جهان قطاب
بالغانی که بلغمی کارند
سر بحد رهم فرو نارند

نه بحساب باید در بین باشد
مایه چون اند کم بود چنین باشد
مرد باید که گر آگاه است
شحنه باید که دزد بیند آهسته

خواهیچه چنین که نافه باز کند
مشک را از گرد سار کند
پر چه هد بر زبیر عقاب
گوهی بیوا ز پرندگان لبستاب

زافت ایمن نیند ناموران ❊ بی‌خطر هست کار رنجبران
هر کجا چون زمین شکم‌خوارست ❊ از زمین خورد او شکم‌وارست
با همه خورد و برد ازین انبار ❊ کم نیابد جوی بآخر کار
آن مفرح که لعل دارد و دُر ❊ خنده کم شد هست و گریه پُر
خردست آن که ور رسد یاری ❊ همه داری اگر خرد داری
وان فرشته که آدمی لقبست ❊ زیرکانند و زیرکی عجبست
کارکن هم که بر بود ز بهشت ❊ کار دوزخ نه کار اهل بهشت
با تن مرده بد کند خویشی ❊ در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان زی اگر رسد خاری ❊ نخوری طعن دشمنان باری
گر چه دست تو خود نگیرد کس ❊ پا نگورت فرو نگیرد کس
نان مخور پیش ناز مهمانان ❊ گر خوری جمله را بنان خوانان
گر بود باد باد نوروزی ❊ به که با او چراغ نفروزی
سگ از آن آدمی شرف دارد ❊ که چو خر دیده بر علف دارد
چون گل آن به که خوی خوش داری ❊ یا در آفاق بوی خوش داری
هر که بدخو بود گه زادن ❊ هم بدان خوست وقت جان دادن
سخت روئی مکن که خاک درشت

مرغ زیرک بجستجوی طعام ❊ بدو پای او فتد همی در دام
جو بجو هر چه زوستانی باز ❊ یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید ❊ گریه از خنده بیشتر باید
هر کرا در نهفت یاری هست ❊ دوستانی درست باری هست
هر که داد خرد نداند داد ❊ آدمی صورتست گاو نهاد
در ازل کرد آنچه باید بود ❊ جهد با مرد تا ندارد سود
هر که در بند کار خود باشد ❊ با تو گر نیک هست بد باشد
همتی را که هست نیک اندیش ❊ نیک باید ز نیکی آید پیش
آن نگوید سر آمد آنکش ❊ وان نخندد که باز گرید بیش
اگر رفیق تو آتش بیاد بود ❊ به از آن کز غم تو شاد بود
پیش مفلس ز زر نیاید هیچ ❊ تا نپیچد چو اژدها بر گنج
آدمی نز پی علف خوارست ❊ از پی زیرکی و هشیارست
کوش تا خلق را بکار آئی ❊ تا بخدمت جهان بیارائی
نشنیدی که آن حکیم چه گفت ❊ خواب خوش به هر که او خوش خفت
وانکه زاده بود بخوش خوئی ❊ مردنش هست هم بنیکوئی
چون تو صد بار ز نهر نامی گشت

تمثیلات

خاک پیراستن چه کار بود ❊ عامل خاک خاک‌کار بود
گو گلاب از گل و گل از خارست ❊ نوش در عهده عهده در کارست
دوستی از اژدها نشاید جست ❊ کاژدها آدمی خورد درست
دوستانی که با نفاق افتند ❊ دشمنانند هم اتفاق افتند
در چنین دور کاهل دل سستند ❊ یوسفان گرگ و زاهدان مستند

گر کسی پند کرد و آتش پاک ❊ زادمی خیزد آدمی از خاک
با جهان کوش تا و خار زنی ❊ چشمه کام اژدها بزنی
گرسنگی خود او د مرقع پوش ❊ سگ بی را که نکند خوش
چون مگس بر سپید خنده ❊ هر دو را بر خلاف رنگ زنند
نتوان بر دعا که گرد چیز ❊ جنبیکه بد پسند کامیز

اصل بد با تو چون شود معطی / کاصل مخطیست اصل لایخطی
هنر آموز گر هنرمندی / در گشائی کنی و دربندی
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
و آنکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش / که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال / جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو پرست شسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بار شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست / جان بعقلست و عقل با جانست

در دانش آموختن گوید

جان چراغیست عقل روغن او / عقل جانیست جان ما تن او
جان با عقل زنده ابدست / عقل با جان عطیهٔ احدست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری در این شکی نبود
تا از این دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچکسی
آن یکی یافتی دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محکمی دو تیست / وز دو هم درگذر که آن ثنویست
سر یکی رشته گیر چون مردان / دور باکن سر ای گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مجوی / و آن یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیائی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهانداری / ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند / تا سر آمد شوی چو سرو بلند
منکه سرسبزیم بدار رسید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز تاتومندی / از کله داری و کمربندی
خدمت مرد واری کردم / راستی را کنون نه آن مردم
نا فتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
روزگارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین
احمقی را که رخ نمونه بود / ابله بردر چگونه بود
گرچه طبع زمانه با خطرست / سایه بانم شمایل هنرست
سایه بانم چو بر ندارد کس / کو بره نیست پیش گرگ از بس
هیچکس تنگم زمین تا بین / کو نشد پیش دست بهر زمین
چون قضا دست بند جمعی جام / روی خود را که آورم بسلام
گرچه برنائی از جهان برخاست / چون کنم حرص همچنان بر جاست
تا تنم سال خورد پیر ترست / آن همه آرزو پذیر ترست
گوئی این سکه نقد ما دارد / با همه کس چو این بلا دارد
باز داری و واکن ای دل تن / در زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده
آنچه از خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گر دلی دارم از رسن رسته / نکنم زیر بار کس خسته

من که قانع شدم بدانه خویش — سر نهم چون صدف بخانه خویش

شیر از آن پایه سربلندی یافت — که سر از طوق سرپرستی تافت

صبح چون برکشید شمشیر تیز — چند خسپی نظامیا برخیز

سرورانی که یار من باشند — سرپرستی چه کار من باشد

نانی از خوان خود دهی بکسان — به که حلوا خوری ز خوان کسان

کان کنی کن ز رنج خویش بسنج — باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام گور خسرو جهان پهلوان

گوهرآمای گنج خانهٔ راز — گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمانرا ز ازدوی دو پسرست — در یکی سنگ و در یکی گهرست

از تزاوجی او جهان در رنگ — گه گهر در کف آورد گه سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد — آنچه با سنگ یا گهر دارد

گاه آید ز گوهری سنگی — گاه لعلی چو گهر با سنگی

گوهر و سنگ شد بنسبت نام — نسبت یزدگرد و بهرام

این دو دوران که اختیار این است — سنگ با لعل و خار با رطب است

هر کرا این شکسته رایی داد — لطف آن کرد و مومیایی داد

روز اول که صبح بهرامی — از شب تیره برد ناکامی

کوره تابان کیمیای سپهر — کاگهی بود از نشان ماه و مهر

در ترازوی آسمان سنجی — باز جستند سیم ده پنجی

چون زر ده دهی بچنگ آمد — زر ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق فیروزی — در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت — زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا — اوج مریخ در اسد پیدا

زحل اندر دلو با قوی رایی — خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده رو در حملش — وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکب از اشارت خویش — حسن او تا در سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام — چون ز اقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد نام اندیش — پختگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او می پزد همه خام است — تخم بیداد بر سر انجامست

پیش از آن کان نقش بسان بیست — چند فرزند زاد و هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر — کان خلف کاید او بپاچهر

از عجم سوی تازیان تازد — پرورش گاه در عرب سازد

تا ز اقبال از آن طرف یابد — هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه و نقش بیاب — گرچه گفتند ابتلاع دل

پدر از بهر زندگانی او — دور تر شد ز مهربانی او

چون سهیل اندر یاتر ب — تخت زد در ولایت مینش

کس فرستاد و خواند نعمان را — لاله لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی — گرد و آن برگ لعل نعمانی

خلعت خسرویش پرورد — ادب شاهیش درآموزد

برد نعمانش از عماری شاه — کرد ز آغوشش خود عماری گاه

چشمه را ز بحر نامی تر — داشت از چشمها گرامی تر

چون برآمد چهار سال بر این — گور اعیان گشت شیر ژیان

شه بمنذر نمود کای فرزند ‌ ‌ زین پسر هست خاطرم دربند

کاین هوا خشک و این زمین گرم است ‌ ‌ وین ملک زاده نازک و نرم است

پرورش گاه او چنان باید ‌ ‌ کز زمین سر بر آسمان ساید

تا در آن اوج بر کشد پر و بال ‌ ‌ پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند ‌ ‌ خواب و آرام جان فزای کند

گوهر فطرتش بماند پاک ‌ ‌ از بخار زمین و خشکی خاک

وقت منذر باتفاق پدر ‌ ‌ بر چنین جست و جوی بست کمر

جست جایی فراخ ساز و بلند ‌ ‌ ایمن از گرمی و گداز و گزند

آنچنان جا وران دیار نبود ‌ ‌ وانچه بود آن بهسر بکار نبود

اوستادان کار می جستند ‌ ‌ بجای آن کار و بار می جستند

گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن قصر خورنق از بهر بهرام

هر که بر شغل آن غرض خواست ‌ ‌ به نعمان خبر رسید درست

آن نمود از او بنا درست ‌ ‌ کانچنان پیشه ور که در خور تست

هست نام آوری بکشور روم ‌ ‌ زیرکی کو نه سنگ سازد موم

چابک و چیره دست و شیرین کار ‌ ‌ سام نسلی و نام او سمنار

دست بردش بهر جهان دیده ‌ ‌ بهمه دیدها پسندیده

کرده چندین بنا بمصر و بشام ‌ ‌ هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست آن سخن فاش است ‌ ‌ اوستاد هزار نقاش است

رومیان هندوان بیشه او ‌ ‌ چینیان ریزه چین تیشه او

هست بیرون از این بنای قیاس ‌ ‌ رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده نقاب ‌ ‌ از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای ‌ ‌ هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر ‌ ‌ از شبیخون ماه و کینه مهر

سازد این شغل از او توانی یافت ‌ ‌ کین چنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان بیاراید ‌ ‌ کز ستاره چراغ بر باید

چونکه نعمان از آن طلبکاری ‌ ‌ گرم دل شد بکار سمناری

کس فرستاد و خواندش از بوم ‌ ‌ هم بزر می فریفت از روش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت ‌ ‌ رغبت کار شد یکی از هفت

آنچه مقصود بود از او در خواست ‌ ‌ وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست ‌ ‌ ساختند آنچنانکه می بایست

پیچه کار گر شد آهن سنج ‌ ‌ بر بنا کرد کار سالی پنج

تا بهم آخر بدست زرین چنگ ‌ ‌ کرد سیمین رواق از گل و سنگ

کوشکی برج بر کشیده بماه ‌ ‌ قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرکاری ‌ ‌ رنگ نازی و نقش سمناری

فلکی پای کرد کرده بناز ‌ ‌ نه فلک را بگرد او پرواز

قطبی از پیکر جنوب و شمال ‌ ‌ پیکری سای صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب ‌ ‌ تشنه را زو نفس بر آمد آب

آفتاب از برش فکنده نقاب ‌ ‌ دیده را در عصابه بستی خور

چون بهشتش درون ز نقش آراست ‌ ‌ چون سپهرش برون ز نقش آراست

صیقل آلش از بس که به شیر ‌ ‌ گشته آیینه وار نقش پذیر

در شبانروزی از تتابع رنگ ‌ ‌ چون عروسان بر آمدی بسه رنگ

یافتی از سه رنگ ناوردی   ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش   چون تپشی آسیا ازرق پوش

کافتاب آمدی برون ز نورد   چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید   از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوا در نقاب یکرنگی   گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار زان عمل پرداخت   خوبتر زانکه خواستند او ساخت

ز آسمان برگذشت رونق او   خور به رونق شد از خورنق او
مژده کز نقش او چو نامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد

داد نعمان غنیمتیش نه دید   که به یک نیم از آن نداشت امید
از شتر بارها تر و خشک   وز گرانمایهای گوهر و مشک

بیشتر زانکه در شمار آید   تا دگر روز نیز بکار آید
چربی از بازداری از آتش   خام ماند کباب سیخی کش

دست بخشنده که آفت درمست   صاحب الباب درگه کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید   وعده‌های امید وار شنید

گفت اگر زانچه وعده داد شهم   پیش ازین شغل بودی آگاهم
نقش این کارگاه چینی کار   بهتر از بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی در آنجا رنج   تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی   روز روشن ز روز نو افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی چیز   به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج   آن کنم کین بنش نباشد هیچ

این سه رنگست و آن بود صد رنگ   آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این به یک گنبدی نماید چهر   وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت   خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشه آتشیست کز نورش   ایمن آن شد که بیند از دورش

آتش و گلبنی است گوئی بار   در برابر گلست و در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست   در نه پیچد هر آنکه از دورست

وانکه پیچد در او بصد زاری   پیچ و بارش کند بصد خواری
کارگر بین که خاک چون خوردش   چون فگندند از نشانه کارش

گفت اگر مانمش بزر در بر   به ازین می‌کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود   تا ز بالا در افکندندش زود

کرد قصری به چند سال بلند   از بلندی به مه رساند کمند
آتش انگیخت خود بدود افتاد   دیر بر بام رفت و زود فتاد

بیخبر بود از افتادن خویش   کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی   یک بدست از سه گز فزون نبدی

سخت باید چنان توان پرید   که چو افتی ازو نگردی خورد
نام نعمان از آن بنا بلند   از بلندی به مه رساند کمند

خاک جادوی مطلقش میخواند   ملک رب الخورنقش میخواند
چون خورنق به عصر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی

کآسمان قبله زمین خواندش   وآفرینش بهار چین خواندش

صفت قصر خورنق و ناپیدا شدن نعمان

آمد از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هر که می‌دید آفرین می‌گفت   آستانش به آستین می‌رفت

برده بر خورنق از مهتاب   گفت هر کس به پیشه چون آب
عدنی بود در درافشانی   یمنی و سهیل نورانی
شد چو برج ارم جهان‌آرای   خاصه بهرام کرده بودش جای
کوشکی دیده کرده چون گردون   آفتابش درون و ماه برون
بر سر او نشیمه باد وزان   دور از آن باد کوستاد خزان
از یکی سو رونده آب فرات   به گوارندگی چو آب حیات
بادیه پیش و مرغزار از پس   بادش از نافها گشاده نفس
گرد بر گرد آن واحی بهشت   سرخی لاله دیده و سبزی کشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود   همچنین جایگاه باید بود
گفت ایزد شناختن بهتست   خوشتر از هر چه در ولایتست
زاتش انگیز آن شراره گرم   شد دل سخت کوش منذر نرم
چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر
رخت بربست از آن سلیمانی   چون پری شد ز خلق پنهانی
گرچه منذر بسی نمود شتاب   هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش   که بسی گشته خانه زان دودش
چون بسی کرد داد پیش آورد   ملک را بر قرار خویش آورد
دهشت بهرام را چو جان عزیز   چون پدر بلک ازان گوهر نیز
از سر بهی و همسایگی   نشدی یک زمان از او خالی
هیچ روزی چو آفتاب بنور   آن ازین این ازان نگشتی دور
جز بآموختن همی پرداخت   بود عقلش بعلم راهنمای
بنگاه شاه با مهارت و مهر   آیتی بود در شمار سپهر

تا یمن تاب شد سهیل سپهر   این پرستش نهاده دیده بمهر
یمن از نقش او که نامی شد   عدن از نور او گرامی شد
چونکه بر شد ببام او بهرام   زهره برداشت بر نشاطش جام
آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
چون فرو دید چارگوشه کاخ   ساحتی دید چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه سدره چون تیر   راستی بانشسته بر وحش و طیر
بود نعمان در آن کیانی نام   با تماشا نشسته با بهرام
همه صحرا بساط شوشتری   خوابگاه تذرو و کبک دری
بود دستورش آن زمان بر دست   واو دگر شیوه مسیح پرست
گر تو زان معرفت خبر داری   دل ازین رنگ و بوی بر داری
تا فلک بر کشیده هفت حصار   سخت نقشی چنین نشد برکار
از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا بهم نیاید راست
کس نه بینش دگر بجای خویش   اینت کیخسروی زمانه خویش
دهشت سوگی چنانکه باید داشت   روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر   باز مشغول شد بتاج و سریر
یافت بر حل و عقد شهر پناه   خلعت ولیعهدی ز حضرت شاه
پسر خویش داشت نعمان نام   شیر یک دایه خورده با بهرام
بر یکی تخته حرف خواندندی   در یکی بزم در فشاندندی
شاهزاده در آن حصار بلند   پرورش میگرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش مغ دبستانی
بود هفت اختر و دوازده برج   پیش او گشاده جمله بدرج

شه بر او تاختی بوقت شکار
باد گر مرکبش نبودی کار

اشقر گور سم چو زین کردی
گور بر گردش آفرین کردی

باز ماندی بتک ستور ازو
سفتی از سم سرین گور ازو

وقت و قتی که از ملامت کار
زین برو بستی آن هنر سوار

کشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانکه کوه دارد وزن
پشته‌ها ساختی ز گور و گوزن

روی صحرا بزیر سم ستور
گور گشتی ز بس گریوه گور

شه بر آن اشقر گریوه نورد
کز شتابش ندید گردون گرد

چون کمندش شتاب بگرفتی
گور زنده بسی ازو بگرفتی

بیشتر گور کاورید به بند
یا بیاز و گرفت یا بکمند

گور را گو فگند سر بشکست
کمتر از چار سال پیچ نگشت

چون ازان گور کرده بود تمام
که نبود وحشش هزار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش
داد سر در پی بیابانش

هرگز آن گور را غدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بران دیدی
گر وآزار او نگردیدی

بند بی را ز بند بگشادی
بوسه بر داغ گاه او دادی

ماکه با نام و داغ سلطانیم
خفتی آن به که خوشتر ازانیم

آنچنان گورخان کرده پر از داغ
گور کو داغ دید رست ز راغ

در چنین گور خانه سویی نیست
که بر و داغ دست و زری نیست

صفت شیر کشتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن

آخر الامر گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش

میزد از بیم هیبت شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران بپای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست
کاسمان بر زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو سیل روان

دید شیری کشیده پنجه زور
در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا در آردش بزمین
شه کمان را گشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست
بر زه آورد و در کشید درست

سفته بر سفت شیر و گور گذشت
سفت از هر دو سفته تیر و جست

تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنین چه درع و چه درق

شیر و گور او فتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست در دل خاک

شاه کان تیر بر گشاد و نشست
ایستاد و کمان گرفت بدست

چون عرب زخم آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دید او بر آن شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیرزورش خواندند
شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکار فرمایان
تا به پرگار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان و شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت
هرکه آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

چونکه میدان ز اژدها شد تنگ / شه درآمد باژدها چو نهنگ
تا چو اندر بر گوزن دلیر / چون براندام گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو / تا چخ هشت مشته شش پهلو
بانگ از اژدها برآمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت

شه نترسید از آن شکنج شکوه / ابر کی ترسد از کریوهٔ کوه
سر به آهن برید از آهرمن / کشته و سر بریده به دشمن

از دمش برشکافت تا پیش / بچهٔ گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین ایشان / خواندش از بهر کینه خواهی خویش

چنبری کرد پیش شه و آن پشت / کاژدها کشت و اژدها بکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید سوار / آمد از دور در خزید به غار
شه دگر باره برگرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور

چون چو در بایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون بپایه دوید بسته بزم

گورخانرا چو گورخان بی کرد / رفت از آن گورخانه بی گرد
شد که بر قفل گنج یافت کلید / وز اژدها را بگنج خانه ندید

آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان پیدا / از طلب آمدند در پی شاه

چون بکاویدن شاه بستند / گرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا گشادند آن / هم دلیران هم ستوه شدند آن

راه در گنج و آن غار کنند / گنج بیرون نهند و بار کنند
سیصد اشتر بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان

شه چو با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر بور کند
لاجرم عاقبت بیافت بخش / هم سلامت بهشت و هم گنجش

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتروار از آن بحضرت شاه / از مستانی روانه کرد براه

ده دیگر بنذر و بستر / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بنیکوی / فارغ از مشرفان مستوفی

اینچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش باید / با نقشی ز نو بپا باید

نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صنعت بهرام / برخورنق نگاشتی تمام

یافتن بهرام گور در خورنق صورت هفت دختر پادشاهان

شاه روزی رسید و بود دروی ... گشت / در خورنق بخرمی می گشت

حجره خاص دید دربسته / خازن از جستجوی آن رسته

شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان خزانه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چرا / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / چون شه در قفل گشاد بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده خیره از هر سنج

خوشتر از صد نگارخانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرح خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب
هر یکی زان بکشوری منسوب

دختر رای هند فورک نام
پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنه لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه نازپری
کش خرامی چنان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز و رومی پوش

دختر شاه مغرب آذریون
آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارک رای
هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام و خوب چون طاوس

هر یکی حلقه حمایل بست
کرده این هفت پیکر از یک دست

هر یکی با هزار زیبائی
گوهر افروز نور بینائی

در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه پوست بود و این چو مغز

نوخطی در فشانده بر شکرش
غالیه خط نشسته بر قمرش

چون سهی سرو بر فراخته سر
زده در سیم تاج او بگهر

این بتان دیده برنهاده برش
هر یکی دل به مهر داده برش

آن درین لعبتان شکرخنده
وانهمه پیش او پرستنده

برنبشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او

کانچنان است حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم

ما نه این دانه را بخود کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم

گفت تا باشد این نشان هوای
گفتن افسانه و ساختن غذای

شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیبا روی
در دلش جای کرد موی بموی

مادیان گشن بود و فحل شموس
شیر مردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فزون نکند
دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کار نامده را ورش
شادمانی شد از یکی بصدش

زانکه بر عمر استواری داد
بر مرادش امیدواری داد

در رهائی [illegible] کار کند
هر چه او را امیدوار کند

چونکه از خانه رخت بیرون برد
قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچکسی
قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم
سرش از گردنش در آویزم

[illegible] نیامد آن زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید بدست

در گشادی و دیدی بهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت

مانده چون تشنه بر سر آب
بتمنای آن شدی در خواب

تا بدو شد سپهر یارش بود
گاه آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش گوید

چون ز بهرام گور با پدرش
بازگفتند حاسدان خبرش

کز سر پنجه شیر گشته است
شیر برناد گرگ پیر شده است

شیر با او چو سگ بود به نبرد
کوهی از اژدها برآرد گرد

دیو بند و بخم خام کمند
کوه ساید بزیر سم سمند

زاهن الماس را حریر کند
وا هنش سنگ را خمیر کند

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند

آغاز پیوند سخن

چون گل از دور خود برآر نفس
دور تو نظم داستان تو بس

آنچنان رفت عهد من نخست
با که با آنکه عهد اوست درست

کانچه گوینده دگر گفته است
ماهی خورد نیم و خفته است

بارش اندیشه مال خود نکنم
بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنج خانه یکیست
تیر اگر دو شد نشانه یکیست

گرچه در رشته گهر سفتن
شرط من نیست گفته وا گفتن

چون نباشد زبان ز گفته گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر

دو سطر زر کیمیای سخن
تازه کردند نقدهای سخن

آن مس نیم سوز کرد نقره خاص
وین کند نقره را سبیکه خلاص

مس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره گر زر شود شگفت مدار

عهد پیوند این سریر بلند
اینچنین داد عهد را پیوند

که چو بهرام گور گشت آگاه
زانچه بیگانه ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان

داد نعمان و منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که باید گفت
گوهر افزون از آنکه شاید سفت

لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه ور تیز گشت و کین تازه

با یمن تا عدن ز روی شمار
درهم افتاد صد هزار سوار

همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش و دیوبند و قلعه گشای

هر یکی در نهاد خود شیری
قایم کشوری به شمشیری

در زوار و فکنده مرکب شاه
نم بماهی رسید و گرد بماه

ناله کرنای و رویین خم
در جگر کرده زهره را گم

کوس رویین لبش کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان زد جوش

لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی بخت شاه شدند
در زمین سوی تختگاه شدند

آگهی یافت تختگیر جهان
کاژدهای جهان گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان سهیل
وز زمین سر برآورید سهیل

شیر زین پنجه بر گشاد بزور
تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیرد کلاه بستاند
بنشیند غبار بنشاند

تا مداران و مهتران سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت پای زدند

رای ایشان بر آن شد انجام
که نویسند نامه بر بهرام

هرچه فرمود عقل بنوشتند
پوست واکرده دانه را کشتند

نامه نوشتن بهرام

نامه چون شد نبشته پیچیده
رفتن شاه را بسیچیده

چون [illegible] آمد [illegible]
شاه نو را زمانه داد درود

بار جیفه [illegible] بارشان افکند
تا جهان دل بکارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری
تا فراز شدند ازان [illegible]

پیش رفتند با هزار هراس | سجده بردند و دانشمند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد | بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را هم بتاک شاد دبیر | خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز این تهی نامه | مغز با دام و پوست با دامه
هم بر ونش کرد بیاکار | هم در وتش چراغ روشن کار
اول نامه بود نام خدای | گر نباز بفضل راه نمای

نامه ارپیش ایرانیان بسوی بهرام گور

کرد گار بلندی و پستی | هستی یافته بد و هستی
زاد می با جمله جانوران | از سپهر بلند و کوه گران
همه در نگار خانه جود | قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی | نیست بیرون او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست | داوریش مهره بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان | هست بر حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند | آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود | که برآورد سر به چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده | وانچه مردمی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام | کسر چون نگیرم از خصومت جام
هم هنرمند و هم جهاندیده | هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز دبخت | بی هنر کی رسد بتاج و تخت
سر بلندیم داد تاج و سریر | نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زیم | پیشوای پرستش و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود | کانگبین سخت شد بزهر آلود
آنقدر داشتم ز نوش نوان | کاخترم بود زان همیشه جوان
نه اگر بودمی بر آن خرسند | کز خطر دور نیست جای بلند
لیک ایرانیان بزور و بشرم | گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بدانکه شاه شدم | گردن افراز تاج و گاه شدم
ملک را پاس دارم از تهی | پاسبانیست این نه پادشهی
این نه پیش و رشما سخن نه نکوست | کار زر و دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری | مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیابی گور | از هزاران چنین کیانی شور
جرعه باده بر نوازش رود | دوست داری تر از سپهر کبود
کار نخچیر باده و شکارت نیست | با صد ای ملک شاه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس | گه نداری غم ولایت کس
سب نخچیر و شکار و شراب | گاه با خورد و نوش گهی با خواب
گه چو من ورز و شب و شادی و [illegible] | از پی کار خلق دل رنجور
گاهی مرده دوستان پیشه | گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین حاجتی که یابد شاه | تیغ باید زدن نه بهر کلاه
کانکه گیتی بنهنه کار من بود | یا مگر کار کار من بود [illegible]
گرد می لهو و عیش ناخوشی | [illegible]
ایمن انگیمم که دوستی از شاهی | دارم از دین و دولت آگاهی
داشت ملکت [illegible] | [illegible]

فاورم رخنه در خزینهٔ کس / مال دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای ز برم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور

جز بدین گنج نظم نیفروزم / از پدر آموز و بدنیا موزم
زن و فرزند و ملک و مال بهم / برسن این ترکشیان ز ستم

دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس باز و نگشایم / بلکه نانش بنان در افزایم

سر و دیو آرزوم از راه / آرزو را اگر کنم بنگاه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بیند در آفریننده

چون شه این گفت و اینچنین شد راست / تیز تر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی

هرچه گفتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را / سرشبان سپاهی این رمه را

تاج داری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زندگانی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند

تخمهٔ بهمنی و دارائی / از تو می باید آشکارائی
میوهٔ دل توئی سیامک را / یادگار ار شهیر بابک را

تا کیومرس از سریر و کلاه / موبد است تو شاه بشاه
ملک را بر تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست

موبدان گر نوند و گر کهنند / همه از یک زبان این سخنند
لیک ما بندگان درین بنیاد / که گرفتار عهد و سوگندیم

پای شنیدیم که دارد تخت / دست عهدی شد سپید از تخت
گر بخواهیم تاج بی سر او / بر نتابیم چهره از در او

حجتی باید استوار کنون / کار داین عهده را ز عهده برون
تا در آئین خود خجل نشویم / نشکنیم عهد و تنگدل نشویم

شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخش داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار و نبود / عاقل آن کو به جز وفا نبود

آن مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از خانمان برآرم / که یکی موی از و نیازارم

تاج و تخت آلتست شاهی را / آلتی خواه باش و خواهی نه
شاه هم و شاهزاده تا [illegible] / [illegible] میراث مردی بیاده [illegible]

گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارای عذر خواهی من
هر که او تاج وار [illegible] / تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون / بر دو داریم نمانده تا اکنون
هر کرا پاید سر [illegible] / از [illegible] تاج و تخت [illegible]

بس کنی تاج و تخت را دو دام / تیغ دارم به تیغ بستانم
[illegible] / [illegible]

اژدهائی رسیده در غار / وانکه از چنگ برستد خوابها
[illegible] / [illegible]

گور چندان نه تند راند [illegible] / که دنبال [illegible]
[illegible] / [illegible]

من بتیغی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
[illegible] / [illegible]

تیغ تشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب یافته خیل خانهٔ من

گاه سنجر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری / نان خواهم بدین گنه کاری

من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد به پیر و به پیر
کی منم کی بود مخالف تاج / هر یکی را دکی دهند خراج

هست جای کیان سرای کیان / جز کیان را امید جای کیان
شاه ماییم و دیگران رهیند / ما پدیدیم و دیگران تهی اند

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چو گرد برخیزد
من که پیغمبران زند سنت نهاد / جز به پیغمبران نشاید داد

نیک دانید کانچه می گویم / راست کاری در آن همی جویم
لیکن از راه راست پیمانی / بر سر سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتند حجتی باید / که بد و عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آن را بود که هست دلیر
بامداد آن دو شیر درنده / خورشی در شکم نیاگنده

وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / گرد از دم آتشین برآرد دود
شیر در آور و میدان گاه / گرد بر گرد صف زنند دو شاه

تاج شاهان ز سر بریز نهند / در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلق آن روز تاجور خواند

چون سخن گفته شد برفق و راز / سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب / خواب شیرین چو دلپذیر بخواب

نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام داد برو
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل در اندودن

تند شیریست آن نبرد سوار / کاژدها افکن است و شیرشکار
چون شود تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای

گو ستاند سریر و تاج بزور / سروران را دهد بپای ستور
به که گرمی بدو ننمائیم / آتش را به سینه بر نفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط بسته او بخراج
لیک این شرط حجتی ز سترگ / کاگهی باز داد شیر ز گرگ

سوی درگه شدند جمله به راه / بازگفتند شرط نامه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از این تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا لب خورد / طعمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان است نه پیر

من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه‌پرست

پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی به تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی بشیران بر تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر تبرسد سریر عاج براست / ور شود کشته نیز تاج کراست

ور کشد شیر و تاج بردارد / وز ولایت خراج بستارد

در خور تخت آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار

روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد و تخت از عاج

کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار / آنکه کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند

شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زد در دم دو شیر سیا / چون بکام دو اژدها دریا

آن دو آراسته دشنه و تیغ / دیو دست تهی ز لنک و تیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین دم چو اژدها دنبال

ماه را او بطشت زشت تیغ / ز ابلشت تهی طشت و تیغ

یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری

گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس در آنجا چگونه گشت ایم

قوی آن شد که شیر دل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست / جام زرین و تخت و تاج او راست

یاری از بخت و رای بد دارد / اینکه هر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمین که درست

در دو دشت هیچ پشته نبود / که بران پشته شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود ز بال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر از و زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد بتند شیران دو / وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری ز سیرتش دیدند

حمله کردند چون تنومندان / دشنه در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند

شه تباهی‌شان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه‌شان پاره کرد و دندان خورد / سر و تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / تخت باری چنین نهاد بخت

کرد آن تاجش از میان دو شیر / ره بهانه از تخت کرد به زیر
طالع تخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیک خواهی او

بر تخت نشستن بهرام گور با فال نیک

پیش از آن راصد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالع پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از زهره و گشته چون فردوس
در دهم ماه در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کاخ خسرو تخت شد بدو نامی
اول از گفتن کیان و مهانت / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان خسرو جهان خواندند / سرو برپیش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود بگفت
خطبه عدل خویش را خواند / لؤلؤ و در و لعل باز فشاند
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
گفت افسر خدای داد بمن / ای خداوند شاد باد بمن
بر خدا را نهم آفرین و سپاس / کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن نه کام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / که زمن هیچکس نیازارد
مگر آنکو گناهکار بود / دزد خوانی و راه دار بود
با سر این خاصگان که درگه من / راست خانه تو اند چون ره من
از کژیها که روی بر تابند / راستکاری ز راستی یابند
گر نکویند گوش است بد / ای بسا گوش چیزکی خواهد جست
روزکی چند چون بیارامم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاده است / ظلم را ظلم و داد را داد است
طاعت هیچکس نیارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آنکه چرخ کبود / باد بر خستگان خاک درود
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدا اعتماد کردم و بس
پیش اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید
کار من جز بعهد و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف و جود کرد پدید / سجده و شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از و راضی و خدا خشنود

ذکر عدل و انصاف بهرام گور

آنچه بایست بایستگان کرد / استواری به استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر
که در پادشاهی چگونه بود

گز هفت چشمه را ببست
بر سر تخت هفت پایه نشست

چینی نقش چو سینه باز
روشنی بر سرش نشان طراز

او بجوی ز روم تاج ستان
میکوا از چین خراج ستان

چار بالش نهاده چون جمشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید

رسم انصاف در جهان آورد
عدل را سر بر آسمان آورد

کرد با داد خسروان یاری
با ستمکارگان ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد
کام از و فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا

گاو نازاد گشت زاینده
آب در چوبها فزاینده

میوه ها بر درخت بار گرفت
سکه ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بدو شد راست
ره بهوائی ز مملکت برخاست

پادشه زادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کارداران جمله کشور او
گنجها بخشند بر در او

قلعه داران خزینها بردند
قلعه ها را کلید بسپردند

هر کسی روز نامه میکرد
جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی

کار بی رونقان بساز آورد
رفتگان را ز ملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت ز میش
باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه برد تیغها
کرد کوته دراز دستیها

پایه کار دشمنان بشکست
بر جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهان داری
مردمی زهر مردم آزاری

خصم را تیر چون ادب کردی
دو بکشتی یکی نیاز زدی

کار دین را بوقت پروردن
کشتن او لیست آن زدن

دید کین حیل خانه خاکی
نارد الا غبار غمناکی

خویشتن را بعیش کرد گشاد
عیش خوش را بعیش خوش ...

ملک بی تکیه رست ناخت ...
تکیه بر ملک عشق باید بود

روزی از عشق تشنه بازی کرد
داد عشق ...

نقش از عاشقی برون آرد
عشق او را دمی خوش آرد

کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد خلاصه او
عاشقان بود خیل خاصه او

همدگل بر وران از پی خاص
همه چون خورده ...

کار و بار سپهر آسمان او را
زیر فرمان مهربان او را

او جهان را بخرمی میخورد
داد بیداد خرمی میکرد

گنج در حضرتش روا نشده
غارت تیغ و تازیانه شده

آوریدی جهان به تیغ فراز
بستر تازیانه دادی باز

ملک از و گرچه سبز شاخی یافت
همچو خورشید بی فراخی یافت

مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی حال

شکر یزدان ز دل رها کردند
شفقت از سینها جدا کردند

هر کسی کافریدگان خداست
شکر نعمت بجا ...

آن فراخی شود برایشان تنگ — روزی آرند لیک ز آهن و سنگ
سالی از دانه بر نبستن شاخ — تنگ شد دانه در جهان فراخ
برخورش تنگی آن چنان زد راه — کادمی چون ستور خورد گیاه

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید

تنگدل شد جهان از آن تنگی — یافت نان عزت گران سنگی
باز گفتند قصه با بهرام — که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار — گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند — در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود — که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند — در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند — بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز — پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی — کس نمیرد ز هیچ نامردی
آنچه از دانه بود در بارش — هر کسی می‌کشید ز انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه — میکشیدند نو به نو دانه
لاجرم چار سال بی بر و کشت — روزی خلق بر خزینه گذشت
کارش آن بود کان گیاهی یافت — از چنان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد — جز یکی تن که او ز تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد — عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش جانوران — رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدائی خویش — بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من اگرچه کوشم دیر — کاهوئی را کنم ز صحرا سیر
توئی آن کز برات بی روزی — یک به یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران — مرد و جز حق نبود قدر آن
کز حسابش اثر نبود هراس — چونکه مرد او نه سیر بود و نه [illegible]
شاه چون شد چنین تضرع ساز — هاتفی دادش از درون آواز
کابروی از بهر نیک رائی تو — برد قدرت ز پادشاهی تو
چونکه در چار سال خورسندی — مرده را از فاقه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور — کز خدا بر تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد — کس شنیدم که چار ساله نمرد
فرخ آن شاه کو به نعمت و ناز — مرگ را دوشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست — دخل بی خرج بود از این سبب است
از خلایق که گشته بود انبوه — بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
تو شنیدستی ام که بری — خانه در خانه شد بلند چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان — شخص از ری شدی به سپاهان
از این سخن گر ز رای روشن نیست — عهده بر راویست و بر من نیست
بوده نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل [illegible] — [illegible] باشد
خلق چون نیک نیکبخت شد — پیش هر خلق بود در بیشی مرد

هر یکی زو خسروان قلبی / وصل عمان ز نرخ او نهی
مرد سرهنگ ساز آن نمونش راست / از سر خون آن ستم برخاست

گفت زنهار سر بکار مبر / باکسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار سیمکن که من بدین کارم

من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد ساختشان پیمان کرد / این چنین بهر رفتن آن گرند

بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه از او باز خواند قصه ماه
گفت سر را بشاه در دادم / گشتم از اشک خون بها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد

حکایت

بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج

شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در روی همیشه جای گزین / بعزیزان چنین جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روزه زاد / داد گوساله لطف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز

پای موزه بپا و بفشردی / پایه پایه بکوشک آوردی
صید گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار

همه روز آن غزال سیم اندام / بر دو گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز زان فراز گذشت / کار گر بود و چون ز کار گذشت

تا بجائی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیافتی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده‌تر می‌بود

روزی آن سیم جسم با دل تنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / بر گشاد آن نگار حوروش

گفت هان نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان خر و بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از کمالش چو فتح دست برآر

دل در انداز و جان پذیری کن / یکزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد

چون ببیند نیاز مندی تو / سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپهر / گاه بریان و بیم و گاهی شهیر

گر چنین کار ساز مند شود / کار ما هر زمان بلند شود
برد سرهنگ لعلها بجای / کانچنانش هزار داد خدای

رفت و از گنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آید بصیدگه بهرام

گفتار در مهمان کردن سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت

گفت ازین بیش نیست هیچ بجای
کوه را غم در آرد از سر و پای

شه چو بر گوش گور زد نخچیر
وان سم سخت را بدوخت بتیر

من که بودم درین سخن جمهور
چشم بد دار از شاه کردم دور

شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

مهربانی چنان باول بار
عذرهای چنین بآخر کار

این گهر پاره گشته بود بسنگ
گر نبودی جفا ازان سرهنگ

تحفهای بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان

خواست رفتن ز مهربانی من
بر سر مهد زندگانی من

نه زمین گر گشادن دستش
آسمان بوسه داد بر دستش

هر که در چشم درپسند آرد
چشم زخمی درو گزند آرد

گفت خطا که راست گویی را
بر وفای تو چند چیز گواست

ای هزار آفرین بیان گهری
کاید از طبع او چنان هنری

خواند سرهنگ را و خوش دل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

از پس چند چیزهای لطیف
داد انعامهای با تشریف

موبدان را الشرط پیش آورد
ماه را در نشاط خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام گور در شاهی

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

بود پیری بزرگ ترک نرسی نام
هم لقب یار در به بهرام

نسلش از نسل شاه داریا بود
این نه پنهان که آشکارا بود

سه پسر داشت او و هر پسری
بسر خویش عالم هنری

عارف اندیشه بود و دوراشناس
پارسائیش را نبود قیاس

وان دگر مشرف ممالک بود
باج خواه همه مسالک بود

وان دگر مشتغل بشهر و سپاه
نایب خاص تر بحضرت شاه

او همه شب بباده و بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

با حریفان می در افتاده است
حاصلش باد خوردنش باده است

خان خاقان و انگشت چین بر
کرد سیصد هزار مرد گران

زر و گوشان گوشها مردند
سر بر آب سیه فرو بردند

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

شاه ازو یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

آنکه مه بود ازان سه فرزندش
نام کرده پدر زراوندش

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش

شه بایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

آسیا وار گرد خود می تاخت
هرچه اندوخت باز می انداخت

گفت هر گه که مست شد بهرام
ای دریغا که داد تیغ بجام

هر کسی را طمع بران برخاست
کی شود کار ملک بر وی راست

در آب جیحون گذشت آمد تیز
فتنه در ایران فگند رستاخیز

ستد از نائبان شاه بقهر
جمله ملک ماوراء النهر
شه چو زین ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نکرد بر لشکر

همه را دید دست بر دزبانه
دست از آئین جنگ شسته بانه
وانچه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نهفتهای نورد
پیش رو کرده سوی خاقان رود
طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت با جمله نیکخواه توئیم
قصد ره کن که خاک راه توئیم
شاه عالم بسوی ما بخرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در آریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم
کاینک این نامه را بباید خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شد ز ایرانیان طمع برداشت
ملک خود را بنائبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنان جر به حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک و درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت
تاج بر سر نه و تو پای بتخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام
که جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست
قارخانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورده میخورد
کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نشنید
کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب بشکار
قاصد انش رواند بر سرکار
از سپهدار چین خبر می جست
تا خبر داد قاصدش بدرست

کوز شاهنشهیت فارغ بال
شاه در انجمن فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده بجنگ
در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه
گر چه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد
مهره پنهان و مهره پیدا کرد
آتش خواب خصم دود نشاند
خواب خرگوش رفت و شیر بیاد

رسیدن بهرام گور و حرب کردن و ظفر یافتن

تیر چون کرد بر نشانه او
کاگهی داشت بر فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون زد
گرد با ماه هفت گردون زد

در شب تیره با سیه کاری
کرد با چشمه سیه ماری
شبی از پیش برگرفت چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گفتی آن صد هزار زنگی مست
سو بسو میدوند تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید
چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه چپیر
پا نمی که سرش گرفته بقیر
در شب عنبرش بدین خامی
کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین کشاد عنان
حمله گه تیغ و گه بسنان
تیر بهر که جا زدی حالی
کشتی از تیر خود خیالی

آن خدنگش که نهار راهی سفت
چشم تیره دشمنان می خفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی
هر کجا زخم تیر آنجا نی

همه گفتند این چه تدبیرست　　تیر بی زخم و نیزه بی آسیب
تا چنان شد که کس بیک فرسنگ　　گرد بیدان او نیابد رنگ

و چو ابری بهر طرف می‌گشت　　دشت از کوه و کوه از دشت رسید
گشت چندان از آن سپاه تباه　　که زمین ... شاه چون چو

هر کس ... که رفت پیکانش　　رخت بر دشت آتش ... لنش
صبح چون تیغ آفتاب کشید　　حشمت ... آمد ز سپهر پدید

تیغ او چون بلشت چون باشد　　هر کجا تیغ بلشت خون باشد
از بسی خون که ریخت خنجر گرد　　جوی خون رفته گوی ... برد

وز بسی سر که تیغ پی می‌کرد　　زهره صفدار سره می‌سکرد
نیزه کرده زبان تیغ گرو　　کاشته‌ها را ز ند چو خوشه درو

تیرهای چهار ... دیکار　　بد بود چون چمنده باشد
شاه بهرام در میان مصاف　　نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار　　تا اگر شکافتی چو خیار
گر بتیر تفت تیغ دادی بیم　　مرد را کردی از کمر به دونیم

تیغ از خیسان و تیر از انسان بیخ　　شاید از خصم او هراسان بود
ترک تاز این ترک تازیگر ام　　باز شد زخم دیده از ره آ

شیر را در پناه گاه گریز　　تیغ‌ها کند گشته گمانی تیز
آهنین شه چو سخت کوشی کرد　　لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمود از فتح رایت‌ها　　تیغ می‌راند و تیر می‌انداخت
در هم افگند شان بصدمه تیغ　　گفتی او باد بود و ایشان میغ

لشکر شاه را فیروزی　　گفت هان روزگار هان که ...
باز کوشید تا سران بر نیم　　قلب را خود ز جایگه بکنیم

حمله بردند جا پشت با پشت　　شیر در زیر واژده ها درشت
شاه را بر ظفر قوی شد دست　　... داران قلب را بشکست

میمنه رفت و میسره بگریخت　　قلب در ساقه مقدمه در ریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک　　کشته از صد مهابت خویش هلاک

... چه سپید شیران　　کوفته مغز نرم شمشیران
تیر چون باز تیز دست شده　　زین سواران فتاده پست شده

لشکر ترک را زد ... تیز　　تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوهر و گنج　　که به پیرامد از شمار بسنج

گشت با فتح از آن ولایت باز　　بار عیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی　　در جهان تازه کرد نوروزی

هر کسی پیش او ... فیت　　در خور فتح آفرین می‌گفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ　　پهلوی خواند بر نوازش چنگ

شاعران عرب چو در خوش‌نشان　　شعر خواندند نشنید ...
شاه فرهنگ دان شعر شناس　　بیش از آن داد شان که بود قیاس

سروران گنج و آن غنیمت ...　　وقف آتشکده هزار اشتر
زد بدامن فشاند و زر بکلاه　　بر سر موبدان آتش گاه

بر تخت نشستن بهرام گور و عنایت او در حق خلق فرماید

داد چندان ز خزینه ... خویش　　کز گیتی نماند ... درویش
... مبارک بخت　　رفت بهرام گور به تخت

دیو را لبست و اژدها را دوخت | پیل را کشت و کرگدن را سوخت
شیر بگذار کو چه نخجیر است | با نخش را نشانه تیر است
بجز او کیست آنکه وقت شکار | گردن گور در کشد بکنار
نگاه سازد هدف ز چنگال پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فگند | گاه تنها سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند | گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افگنان بسی بودند | گرد هر مغز شیر پالودند

شنیدن خبر آوردن بهرام گور ز خاقان و ظفر یافتن بر وی و بدگویان ملک خود

قصۀ خسروان پیشینه | هست پیدا ز مهر تا کینه
شیر مردی که او بسی صد مرد | قصد سیصد هزار دشمن کرد
کی برآید ز هر کسی نامی | تا نه پنهان برون زند گامی
در مصاف چنین بچندان مرد | آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند | زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد | او به تنها یکی جهان باشد
تیغ بر سروری که سخت کنند | چون در ایشان دو لخت کنند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهرها مه و سنان | راه گیرد باژدهای عنان
هر تنی کو خلاف وی سازد | استخوانش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید | زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست بیداریست
آن نه ماهی که می پرست شود | او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق دانا تر | بلکه داناتر و توانا تر
کاردان است و رند مانده و بس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای | بر فلک باد تخت او را پای
مرکز عدل بارگاهش باد | جای اقبال در کلاهش باد
هم زمین در پناه سایۀ او | و آسمان زیر تخت پایۀ او
کاردانان که این سخن گفتند | پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که بخت شاه رسید | گرچه ماهی بود بماه رسید
آدمی کیست تا بتارک شاه | دست یازد کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو | سر برآورد سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم | سرور از سایۀ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما راهست | بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم بمولائی | سر فشانیم اگر تو فرمائی
مدتی هست کز هنرمندی | بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهت | یافتم راه توشه از راهت
گر شمالم وگر بسعد وری | سوی خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم | چون رسد حکم شاه باز آیم
سر نگردانم از اطاعت شاه | گرچه ماننده ام بخدمت شاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج | دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی | مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار | حمل بر حمل ساختند نثار

زر بخروار بود و مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد / همه دریاگذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی نوح رانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس / داندش در فروش لعل شناس
گوهر آموده تاج از سر خویش / با قبای که خورده داشت پیش
داد تا زان همه رخش خشید / از زمین تا عدن بدو بخشید
رفت نعمان چو زهره از بر ماه / با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / گر سفر گشته بود سخت ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس شد و بر سر کار خود پرداخت
شه فراغت بکام دل بنشست / کامد آن هفت کیمیاش بدست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشش یاد
آن سریعه که هفت پیکر بود / بلکه اورنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواهش پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / محمل دیبا و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی / دخترش داد و خواست عذر بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز ز مغربی و فسروگاه
دختر او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر زد آن بستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور گشای هفت اقلیم / هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیشش چو از جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی / آسمان بر کشاد پیشانی

صفت مجلس بهرام گور و درخواستن هفت دختر و آوردنش

فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز شاد باد آن روز
شه بخوبی روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روز زمستان بود
شمع و قندیل باغبان افروز / رخت بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان ز راغ / بانگ دزدی بر آورده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود / دزدی هندو از عجب نبود
داد نقاشش با دشگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاج سرما که بر در آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دیده سوهان آب داده بدست / چشم را سفت و چشمه را بست
شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده

برکشیده به برج هفت پیکر ‌‌ هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت پیکر تمام در عهدش ‌‌ دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای ‌‌ گنبدی را بهفت گنبد جای
از نو وار خانه تا بفرشش ‌‌ کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت ‌‌ در سرای که نهادی تخت
شنبه آنجا که قصد شنبه بود ‌‌ وان دگرها چنانکه زان بود
هر کجا جام باده نوشیدی ‌‌ جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون بنیروی زهره افزا ‌‌ مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی ‌‌ جلوه برده آشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد ‌‌ شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز ‌‌ که کند گرم شهوت آتش تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار ‌‌ جان نبرد از اجل آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز ‌‌ که گلش نهار کست و خارش تیز
با چنین ملک از ین دو روزه مقام ‌‌ عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام گور در گنبد مشکین در شنبه و حکایت کردن با دختر شاه هند

چونکه بهرام شد نشاط پرست ‌‌ دیده در نقش هفت پیکر بست
سوی گنبد سرای غالیه فام ‌‌ پیش بانوی هند شد بسلام
روز شنبه ز دیر شماسی ‌‌ خیمه زد در سواد عباسی
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد ‌‌ عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بنسبت ماه ‌‌ بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری ‌‌ خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند ‌‌ گویدش نازکانه لفظی چند
زان فسانه که لب پر آب کند ‌‌ مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد ‌‌ نافه مشک را گره بگشاد
گفت اول که پنج نوبت شاه ‌‌ باد بالای چار بالش ماه
تا جهان مملکت جا نش باد ‌‌ همه سرها بر آستانش باد

حکایت کردن دختر شاه هند با بهرام گور

هر چه خواهد که آورد در چنگ ‌‌ دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود ‌‌ برگشاد از شکر گوزش عود
گفت و از شرم در زمین دیدید ‌‌ آنکه زان نغزتر کسی نشنید
که شنیدم بخوردی از خویشان ‌‌ خوردهکاران و چابک اندیشان
که ز کد بانوان قصر بهشت ‌‌ بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه ‌‌ سربسر کسوتش حریر سیاه
بازجستم که از چه ترس و چه بیم ‌‌ در سواد چنین سپیده رسیم
همه که ما ر بقصه ما رشوی ‌‌ زین سپهر سپید کار شوی
بازگوئی ز نیک خواهی خویش ‌‌ معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی نه بدگیر ‌‌ گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفت بازگذارند ‌‌ گویم از نیک یا ورم دارند
من کنیز فلان ملک بودم ‌‌ که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامگار و بزرگ / امنی داده میش را از گرگ
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامهای عجب گران مایه
خوان نهاده بساط گسترده / خادمی را بلطف پرورده
چون بترتیب خوان نهادندش / در خور پایه برگ دادندش
آن مسافر بران شکفته که دید / شاه را قصه دید شاه شنید
مدتی گشت ناپدید آن شاه / سر چو سیمرغ برکشید از ماه
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
تا جهان داشت تیزهوشی کرد / چون خلیفه سیاه پوشی کرد
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
کاسمان بین که ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
کش بپرسید کین سواد کجاست / پرسمیت این سواد چراست
گفتم ای پشتگاه غمخواران / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم توانائی و هم توانی گفت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفتمش باز گو بهانه مگیر / چند گوئی ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کار روی تو شد جستن دور
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
چون ز حد رفت خواستگاری من / شرمش آمد به بیقراری من

رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه‌ای بپا داشت / گرزشی روی بر سر پا داشت
هر که آمد لگام گیر شدی / بخورش میهمان پذیر شدی
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
همه عمرش بدین قرار گذشت / تا بشد عمرش از قرار نگشت
چون بدین قصه بر گذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
در سیاهی چو آب حیوان است / کس نگفتش که این سیاهی چیست
برکنارم نهاد پای ز مهر / کای سکندر وز اختران سپهر
از سواد ارم بدید مرا / در سواد قلم کشید مرا
پاسخ شاه چون نگالیدم / روی در پیش شاه مالیدم
بر زمین بارکی گران باشد / کاسمان زاندیشه نجرا باشد
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و خدمتش بیفزودم
گفت بکیدم زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
خبر قیر و قیروان با چند / قفل بگشای از خزینهٔ قند
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کو سیاه دارد و بس
باوی آن لابها چو در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

زان گرانمایه نقدهای درست ‌ ‌ بیش از آن دانشم که بود نخست
مرد کاگه شده ز نازش من ‌ ‌ در خجالت شده ز نوازش من
گفت من خود زنامداری تو ‌ ‌ نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره ‌ ‌ جای شرم است چون کنم چاره
داده تو نه زان نهادم پیش ‌ ‌ تا بجوی افتدت بداده خویش
زان نهادم که انچنین گنجی ‌ ‌ نبود بی جزا و بی رنجی
تو که بر گنج گنج افزودی ‌ ‌ من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار ‌ ‌ ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم بیاری او ‌ ‌ گفتم اگر نه دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش ‌ ‌ قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم ‌ ‌ دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند ‌ ‌ چه سبب از نشاط بی بهرند
بی مصیبت بغم چرا کوشند ‌ ‌ جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید ‌ ‌ زین سخن چون مه ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان ‌ ‌ دیده برهم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب ‌ ‌ دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور ‌ ‌ گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی ‌ ‌ بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم ‌ ‌ صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز جای برون ‌ ‌ شد مرا سوی راه راهنمون
او شد پیش و من از پس ‌ ‌ وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زاد می برید مرا ‌ ‌ سوی ویرانه کشید مرا
چون در ان منزل خراب شدیم ‌ ‌ چو پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته ‌ ‌ رفت و آورد پیشم آهسته
بسته دیده سبد رسن در کار ‌ ‌ اژدهائی بگرد سله مار
گفت یکدم درین سبد بنشین ‌ ‌ جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است ‌ ‌ از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پرسیده شد زنیک و بدت ‌ ‌ ننماید مگر که این سبدت
چون بدیدم از خلل خالی ‌ ‌ در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت ‌ ‌ سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز ‌ ‌ درکشیدم بچرخ چنبر باز
این رسن شد بکیمیا سازی ‌ ‌ من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن رست ‌ ‌ رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود رنجور ‌ ‌ رسن از گردنم نمی شد دور
من شدم چون رسن بگردان خورد ‌ ‌ خر بنجم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم ‌ ‌ رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآورده بماه ‌ ‌ که ز دیدنش فتاده کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند ‌ ‌ رسنم را گره رسیده به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت ‌ ‌ کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم ‌ ‌ خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده ‌ ‌ من معلق بر آسمان مانده
زان سیاست چو جان سبد بشکافت ‌ ‌ دیده در کار مانده زهره شگفت

موی بالا دلم ندید دلیر
زهره آن کرا که بیند زیر

دیده بر هم نهاد از سر بیم
کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومند خویش و خانه خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خداترسی و خداخوانی

چون برآمد بر این زمانی چند
بر سر آن کشید میل بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی
کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای
میل گفتی در او فتاد زجای

پر و بالی چو شاخهای درخت
پا بپهنا مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری
بی‌ستونی و در میان غاری

هر دم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد

هر پری را که گرد می انگیخت
نافه مشک بر زمین میریخت

هر پر و بال را که می خارید
صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده بر سر آب و من در خواب
من درو مانده چون غریق در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پای آورد چو نخجیرم

در کنم صبر جای بر خطر است
کافتم زیر و محنتم زبر است

بی وفائی و ناجوانمردی
کرد با من جمی بآن سردی

چه غرض بود در شکنجه من
کاینچنین خورد کرد پنجه من

مگر اسباب من نه ساز هش بود
بهلا کم بدین سبب پیوست

به که در پای مرغ پیچم دست
زین خطر گر بدین توانم رست

چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ هر وحشئی که بود پرید

دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم بپاش تنها دار
وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
خاک بر اوج برد همچون باد

ز اول صبح تا بنیمه روز
من سفرساز و او مسافرسوز

چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با سایه همنشینی کرد
اندک اندک نشاط بینی کرد

تا بدانجا که آنچنان جائی
تا زمین بود نیم نیزه بالای

بر زمین سبزه برنگ حریر
لخلخه کرده از گلاب و عبیر

من بران مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

او فتادم چو مرغ با دل گرم
بر گل تازه و گیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده
دل باندیشها بدر داده

چونکه از ماندگی برآسودم
شکر کردم که بهترک بودم

بازکردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش

روضه دیدم آسمان زمیش
تا رسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بر سبزه آب خفته درو

هر یکی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده تا فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش را بند

آب گل را بکار برده سمن
ارغوان از زبان باد چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود
ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهٔ کین حصار پیروزه
کرده از آب و رنگ دریوزه

چشمهای روان بسان گلاب
در میان عقیق در خوشاب

ماهیان در میان چشمه آب
چون درمهای سیم در سیماب

کوه برگرد او زمرد رنگ | بیشه کوه شاخ سرو بلند
همه یاقوت سرخ بد رنگش | سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای | باد او عود سوز و صندل سای
جو زرا در سرشتش آورده | جبرئیل از بهشتش آورده
آدم آرام و دل نهادش نام | خوانده بهشتش چرخ مینا فام
من که دریافتم چنان جائی | شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در و عجب ماندم | بر وی الحمد للهی خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز | دیدم از دور صفهای دیده نواز
میوه های لطیف میخوردم | شکر نعمت پذیر میکردم
تا قیامت نخستم از شادی | زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آن جایگه قرارم بود | دل نشد گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت | کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر مهر مهره تافته یافت | ز مهره بهیج چون نکو دستگاه
بادی آمد ز ره نشاند غبار | بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی | گرد بر سبزها در افشانی
راه چون رفته گشت نم دیده | آمد آوازه پسندیده
دیدم از دور صد هزار ابهج | کز مین آرام و صباری شد دور
کیهان پرنگار نو برآنی | تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری لبان تازه بهار | همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان | خانه شاخ چون بهار خوزستان
دستها ساعد از نگارین زر | گرد او هیچ گوشش پر لولو تر
شمعها در بدست شاهانه | خالی از دود کان پروانه
آمدند از خوشی و رعنائی | با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت | فرش تختی چو تخت فرش بهشت
فرشها بر نکنده و تخت زده | راه هر سو زدند و تخت زده
چون زمانی گذشت بر دو زده | تختی آمد بر از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور | کاسمان را پدید گشت تنور
گرد بر گرد او چو حور و پری | صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش | او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمع اندر دست | شکر و شمع خوش بود پیوست
بر سهی سرو گشت باغ همه | شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی زیست | چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چیت | چون نشستند یا فقا منقی حجاب
پس یک لحظه چون نشست بجای | برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش | لشکری رنگ فرش آن بیش پیوست
روی خوبش همچو صبح دو رنگ | ریزه بر روم داشت بر زنگ
تنگ چشمی نه تنگ چشمی در | همه سرو دور خاک او مهر نور
بود نجتی چو گل سرافکنده | بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت بر سر دو | گفت با محرمی که بر سر دست
که زنان محرمان خاک پرست | می نماید که شخصی اینجا هست
خیز بر گرد گرد این پرگار | هر که پیش آید بیشتر پیش آر

آن پری روی در زمان برخاست / چون پری می‌پرید در چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
برگرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورده لطیف هنری
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حکایت مگوی
من که دیوی شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
همه جا جای تست حکم تراست / لیک با من نشست باید خاست
گفتمش بر سرم ز سایه تست / تخت من تخت خاک پایه تست
میهمان منی تو ای سرمرد / میهمان را عزیز باید کرد
نازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
چون نهادند خازنان بهشت / خوردهایی همه عبیر سرشت
هرچه اندیشه در میان آورد / سطحی رفته در زبان آورد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
رقص میدان گشاد و دایره بست / بر در آمد بپای تو به شکست
چون نه پا کوفتن برآسودند / دست بردی بباده بنمودند
من به نیروی عشق و عذر شراب / کردم آهنگ ساقیان خراب
چونکه دیدم مهر خود دید آتش / اوفتادم چو خاک بر پایش
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
گفتم ای دلپسند کام تو چیست / نام داری بهشت نام تو چیست

چون مرا دید ماند از آن بشگفت / دستگیرانه دست من بگرفت
من برانگیخته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسید پیش من خاکی
با همه خشنمیم و مهمان دوست / جای مهمان بمغز به به پوست
بر سر آی و پیش من بنشین / ساز کار است ماه را پروین
تخت بلقیس جای بانو نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت برو و درین بهانه مپای / با فسون خوانده این فسانه مپای
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان و سرم / که برای تو یک زمان نپرم
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدم گرفتمش بکمند
پس بفرمود کاورند بپیش / خوان خوردی ز شرح دادن بیش
خوان پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
چون فراغت رسید از خورد / از غذاهای گرم و شربت سرد
هر نسفته دری دری می‌سفت / هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای
شد بدان شتاب ساقی گرم / برگرفت از میان قفایه شرم
وان شکرلب ز روی مسانگی / باز بستی بکر و اندان بازی
بوسه بر دست و پای خویش زدم / تا دگر بیش گفت بیش زدم
عشق می‌باختم به بوسه و می / بالبی و هزار جان با وی
گفت آن ترک نازنین اندام / نازنین ترکتاز دارم نام

گفتم از بهر می و هم کششی
تا مهار او دهم خوشی

خیز تا ترکوار درسازیم
سپندوار زادر آتش اندازیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست
نقل بر خوان نهیم و می بر دست

غمزه میگفت وقت بازیست
هان که دولت بکارسازیست

چونکه صد گنج بوسه یارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ چون بگوش آمد

هر چه زین بگذرد روا نبود
دوست آن به که بی وفا نبود

چون بدانجا رسی که بتوانی
گر طبیعت عنان بگردانی

آنچه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در و ظفر یابی

تا بمولائیت کمر بندد
بشبستان خاص پیوندد

آتشت را ز جوش بنشاند
آبی از جوی مهر خود راند

هر شبی زین یکی گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد کاردانی دید

ماه بخشیده دست من بگرفت
من دران ماهروی مانده شگفت

او همی رفت و من بدنبالش
بندهٔ زلف هندوی خالش

چون دران قصر شکبار شدیم
هر دو چون بخت سازوار شدیم

شمعهای بساط بزم فروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

یافتم خرمنی چو گل در بید
نازک و نرم و نقره سرخ و سپید

بود شب تا بره در بر تن
پر ز کافور و مشک بستر تن

غسل گاهم بآب دانی کرد
گر گهر سرخ بود زیر زر کرد

آمد از آن بساط گاه برون
بود مه با یک ستاره بر گردون

ترکتازیست نامت ای عجبست
ترکتازی مراد گر لعبت است

قوت جان از می مغانه کنیم
نقل می نوش عاشقانه کنیم

یافتم از کرشمه دستوری
کز میان دور کرد آن دوری

خنده میداد دل که وقت خوشیست
بوسه بستان که یار نیز خوشیست

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار از دست رفت و کار از دست

گفت امشب ببوسه قانع باش
پیش ازین تنگ نه اهمال بیش

تا بود بر تو ساکنی برجای
زلف کش دستگیر بوسه ربای

زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحرگاهیست

حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

گر دگر نوعروس نو خواهی
دهمت بر مراد خود شاهی

مشفقی کرد و مهربانی ساخت
این سخن گفت چون ازین پرداخت

پیش خواند و بمن سپرد نهان
گفت برخیز هرچه خواهی سان

از دلیری و دلبری و خوشی
بود یار سزای یار کشی

تا رسیدم بزیر باهی چست
در نشد تا مرا نبرد نخست

دیدم افگنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

سر ببالین بستر آوردم
ترک را تنگ در بر آوردم

صدفی مهر بسته بر سر او
مهر بر داشتم ز گوهر او

کاه روز آنچه بخت من بنماست
سازگریان بکرد بایستگاست

خویشتن چون بآب و گل شستم
در کلاه و قبا چو گل رستم

در خزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان و لعبتان سرای
همه در قصه و هوس مانده بجای

سر نهاده ز خار می در سر
با گل خشک و سبزه لاله تر

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
این در افشان شد آن عبیر فروش

چون شد آن مرغزار عنبر بوی
آب و گل سر نهاده جوی بجوی

تخته از تخته زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

بزمی آراستند سلطانی
زیور بزم جمله نورانی

در میان آن عروس یغمائی
برده از عاشقان شکیبائی

باز فرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غایبان شستند

همه ترتیب و قتهای دگر
خوان نهادند خوردهای بسیر

ساختند آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

نوش ساقی و جام نوش گوار
گرم تر گشت عشق را بازار

ترک من زحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

کرد شوخی بغمزه با یاران
تا شدند از برش سواران

دست بردم چو زلف بر کمرش
در کشیدم چو عاشقان ببرش

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار می گیر و بوسه در می بند

و آنکه با سیم و زر کند خویشی
عاقبت او فتد بدرویشی

هست زنجیر زلف چون قیرت
من دیوانگان زنجیرت

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

اینهمه گل کشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست

تشنه را گر شکسته نیست
آب در ده که آب در چه نیست

من بران سبزه زار چون گل زرد
بر لب مرغزار چشمه سرد

خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

سر بر آوردم از خماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب

باد می رفت ابر می افشاند
این سمن کشته آن بنفشه نشاند

لعبتان آمدند عزت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز

چون شد انگیخته سریر بلند
بر نشستند بر بساط پرند

شور و آشوب از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست

بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از بوی نوبهار گرفت

رفتم و بر سریر خواند مرا
هم ببالین خود نشاند مرا

هر که زان خورد و دید خورد و نشاط
و آورد و در خور خورد و نشاط

می نهادند چنگ ساخته شد
از زدن رودها نواخته شد

در سر آمد نشاط سر مستی
عشق با باده کرد هم دستی

رغبت افزود و در نواختنم
مهربان شد بکار ساختنم

خلوتی آنچنان و یاری نغز
تابم از دل در اوفتاد بمغز

گفت هان وقت بیقراری نیست
شب بشب زینهار داری نیست

بقناعت کسیکه شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار از پای

در بزنجیر کن ترا گفتم
گر چو زنجیریان بر آشفتم

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ

جوی آبی و آب جوی منی
خاکی و آب دست شوی منی

نه بی آب من لقای تو باد
سر من سبز خاک پای تو باد

قطره‌ای را ز تشنگی کم داز | تشنه را قطره‌ای نبود آن
خاکی و بنگه کابش برد | آب جویی در آب جویی برد

رطبی افتاده گیر بر شیر | سوزنی رفته در میان حریر
گر جز این نیست کار تا خیزم | خاک در چشم آرزو ریزم

مرغ انگاشتم نشست پر پید | زخم افتاده شد نه چنگ در بید
پاسخم داد کای شم خوش باش | نعل شد بر گوره آتش باش

گر شبی زین خیال گردی دور | پایی از شمع جاودانی نور
چشمه را قطره‌ای مفروش | کین همه نیش دارد آن همه نوش

در خور دارآب آرزو در بند | همه ساله بخرمی بخند
بوسه میگیر و زلف می انداز | ترور و باکنیزکان می‌باز

باغ داری به ترک باغ مگوی | مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست | در خیانت گر هیچ آری دست

امشب از در شکیب ساز بکوش | دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من از این پایه چون برآیم | هم بدست آیم ارچه دیر آیم

ماهی از حوضه‌ای بشست آری | ماه را دیرتر بدست آری
گل بهر مرغزاری سپرست | مرغزار از قفل آن دگر است

چون گران بیدمش در آن بازی | کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر | روزه بستم بخیره یاره دگر

از سر عشوه باده میخوردم | بر سر توبه صید میکردم
بازنت کرده را در آفتاب | رغبتم تازه شد ببوی شراب

چون که گرباره ترک سرکش من | در جگر دید جوش آتش من
کرده از لعبتان یکی رسانز | کایدا و آتشم نشاند باز

یار الحق چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آنکس که با شبی تابی | گر بود کاشکی چنان یاری

رفتم آنشب چنانکه عادت بود | وان شبانه کام دل نه باید بود
بی گله شهد و قند میخوردم | با پری دست بند میکردم

... چون کرد جامه گاز شوی | رنگ زرد از شب نه رنگ بجوی
آنچه در نگهداری دیده فریب | دور گشته از نشاط زینت و زیب

من تشنه بر سر و بنی | فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز | ... با تبان چشم طراز

زلف ترکی برآورم بکمر | دلنوازی برآورم بجگر
گه خورم با شکر لبی جامی | گه برآرم بگلرخی کامی

جوان شب آمد عرض مهیا بود | مسندم برتر از ثریا بود
چند روز این چنین بود وهمی | هر شبم عیش بود لی در پی

بست و یک شب بین دل انگیزی | بود بازار من بدین تیزی
اولین شب نظاره گاهم بود | واخرین شب نشانه گاهم بود

روز بودم بباغ شب به بهشت | خاک مشکین و خانه روی بهشت
بود قسمم خوشا دلی را شاد | روز با آفتاب و شب با ماه

ورق از حرف خرمی شستم | کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی در سر ... عشره ماه | شب چو باکم بر سپاره سیاه

عنبرین طره سرای سپهر | طره ماه در کشیده بمهر
هیچ نامی برسیم نبود مرا | بخت من بود کای بخت بود مرا

چون درین نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
شورشی از در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
آمدند آن سمنبری نهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس هر آنکه که شمع باشد بیش
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران بکار بنشستند
شاه شکرلبان چنان فرمود / کاورید آن حریف ما را زود
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت کاسهای صدف
من چو گر باده گشته واله و مست / در کمرهای او کشیدم دست
عنکبوتی شدم بطنازی / وز شب آموختم رسن بازی
گشته لرزان چو دزد گنج پرست / زلف او چون رسن گرفته بدست
چون شدم گرم از باده خام / از کف ساقی چو ماه تمام
چون فریب زبان او دیدم / گوش و اگرده نیک بشنیدم
بختم از دور گفت کای نادان / لیس بدوری ورای عبادان
گفتم ای بخت کرد کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
مرکبم پای فرو شده ست بگنج / دست چون دارم از چنین بترنج
یا برین تخت شمع من بفروز / یا چو تختم بچار میخ بدوز
دل بجایی و هوش برجایی / از تو چون باشدم شکیبایی
کیست کو گنج رایگان بیند / وارزوی چنین بجان نخرد
گر کسی کو بانگبین نخورد / بنخورد آن کسی که این نخورد

ابروبادی که آمدی زپس پیش / تازه کردند تازه رویی خویش
وان کنیزان برسم پیشینه / سیلب در دست و تار در سینه
آمد آن آفتاب ماه‌نشان / در برافگنده زلف مشک‌فشان
با هزاران هزار ترس و نیاز / بوسه بر بزمگاه خود شد باز
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بهتر ز خدنگ
با خوبان بساز برزدندم / بخداوند خود سپردندم
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوئی گذشته آمد یاد
چون بخوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی
شد رونده زمی خوراوندی / خوشتر از شیره نهاوندی
باز دیوانه را رسن بستند / من دیوانه را دهن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم / سخت میگشت سست میبودم
تا ازو کام خویش بردارم / دامن از دست کارگر دارم
چند کوشیدم از سکونت و شرم / آهنم سرد بود و آتش گرم
من خجالم از زیادت اندیشی / بکمی او فتادم از بیشی
صد هزار آدمی درین غم مرد / کو سوی گنج راه داند برد
نیست ممکن که تا دمی دارم / سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین نطع رقص کن خیز / یا دگر نطع خواه و رنگ بریز
غرضی کز تو دستان یابم / رایگانست اگر بجان یابم
انگبین لب شیشی و گل خسار / انگبین بی مگس نه گل بیخار
چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن پری‌چهره / تا ز گنجینه دست کردم دور
مهر برداشتن بگان نتوان / کان بهار است چون توان بهوا
باده میخور که خود کباب رسید / ماه نو بین که آفتاب رسید
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون بمیرم برابرت چو چراغ
چون درآمد رخت بجلوه‌گری / عقل دیوانه شد که دید پری
با شبیخون ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم
لب بدندان گزیدنم تا چند / لب بدندان مزیدنم تا چند
بس که جانم بلب رسیده ز درد / بوسه گرمم ده که مرده دم سرد
گوی اندیشه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام
گرچه آهو سرینی ای دلبند / خواب خرگوش خوانیم تا چند
شیرگیرا بسوی من تازد / چو پلنگی بزیرم اندازد
گر در آرزو هم دربندی / سیرم امشب در آرزومندی
از تو گر بیجان بود بخشم / گرچه تو خلخی منا ز چشم
لیک این آرزو که می‌گویی / دیر یابی و زود می‌جویی
دگر از بید عود دا آید / از من اینکار در وجود آید
رخ ترا لب ترا و سینه تراست / جز دران جان که گنجینه تراست
شمع وارم بشبی بفروزم / گر غمت چون چراغ میسوزم
آفتاب ار بگردد از سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
مغز خفته بمرده چون یکیست / خفته و مرده در حساب یکیست
گر برانی که خون من ریزی / تیز شو یار سا ز خون ریزی
باز گردش درآوریدم دست / چشم او پر خمار و من سرمست

گفت بر گنج بسته دست مدار / گر غرض کوته است دست درآر
صبر کن کان تست خرمن من / تا بنخچیر یا رسی شتاب مکن
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور چشم روشن من
می‌نمائی نبشته آب شکر / گوی آنگه که می‌بری و مخور
فلک گوش را چه گردی سائی / نعل در آتشم فکندی باز
دست چون دارمت که در دستی / اندهی نیستم چو تو هستی
چاره کن که غمم رسیده کشم / تا یکی امشبت بکام رسم
بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بخت یار کند
کار ازین صعب‌تر که کار افتاد / وارهان چارهان که کار افتاد
ترسم این گرگ پیر روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز
آرزوها است تا تو بگذارم / کارزوی خود از تو بردارم
تا زمین گفت کار مهمانان / تاج داران کشید و سلطانان
چه محل چون تو پیش مهمانی / پیشکش کردن اینچنین خوانی
گر برآید بهشتی از خاری / آید از چون منی چنین کاری
بستان هرچه از منست کامست / جز یکی آرزو که آن خام است
گر بدی کرده‌ام شبست بپاست / وانچنین شب هزار شب پیداست
نور تو زنده دارم چو چراغ / زنده تا زمرده هست بداغ
این سه کامست گر تو میگویم / خوابی از بهر خویش میجویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی / اینچنین خوابها کجا دیدی
آنکه از جوش خون و آتش مغز / حمله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم زود / تا کنم لعل را عقیق آلود

آرزو هم چنانکه بود بداشت / لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت
خورده و گفت کاین خزینه تراست / امشب امید کام دل فرداست
امشبی بر امید گنج بساز / شب دیگر خزینه می‌پرداز
بر تمنای من جهان‌افروز / شب به شب برده گیر روز بروز
تا بدانجا رسید کز چستی / دادم آن بند سست را سستی
گفت یک لحظه دیده را دربند / تا گشایم در خزینه قند
من به شیرین بهانه‌ای او / دیده بربستم از خزانه او
کردم آهنگ بر امید شکار / تا درآرم عروس را بکنار
هیچکس گرد من ز زن و ز مرد / من و تنها و برگ با دم سرد
مشتری را و زهره را شب‌وش / هر دو را کرده بود حلقه بگوش
آن زمان گنج بود دست‌کشم / وین زمان اژدهای مهدکشم
من درین وسوسه که بیستون / جنبشی تازه کرد جای سکون
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم را رسن بزیر آمد
گفت اگر گفتمی ترا صد سال / باورم نامدی حقیقت حال
تا درین جوش گرم جوشیدم / از تظلم سیاه پوشیدم
من ستمدیده را خموشی / تا گزیرست زین سیه‌پوشی
در بر افکند آن پرند سیاه / هم دران شب بسیج کردم راه
من که شاه سیاه‌پوشانم / چون سیه ابر ازان خروشانم
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / راست با هیچ پشت ماهی نیست

در صبوری پر از نوا از نوش / جهد بیهوده است من نکردم گوش
صبر کن یک شبی محالی نیست / آخر امشب شبی بسالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز / دو جگر گرده چست و دستاویز
خواهشی کو ز مهر خود میکرد / خارش خشم را یکی صد میکرد
چون پدید او ستیزه کاری من / بی‌شکیبی و بی‌قراری من
چون گشایم من آنچه داری رای / در برم گیر و دیده را بگشای
چون یکی لحظه مهلتش دادم / گفت بگشای دیده بگشادم
در تمنا چو دیده بگشودم / خویشتن را دران سبد بودم
مانده چون سایه ز تابش نور / ترکتازی ز ترکتازی دور
گه گشادم ز در علاقه بند / گه گزیدم ز گل قوارهٔ قند
گنج با اژدها بسی قرست / آنچه بینم حقیقت آن قدرست
آمد آن یار آن جوان بلند / سبدم را رسن گشاده ز بند
آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که باید گفت
گفتمش چون منی ستمدیده / بودمی کاشکی پسندیده
رو پرند سیاه سوی من تاب / رفت و آورد اندران اشتاب
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ
گرچنان پخته کارهای بکام / دور گشتم ز آرزوی تمام
من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او
در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان ازان کنند سیاه
از جوانی بود سیه‌موئی / در سیاهی بود جوان‌روئی

بس سیاهی جهان بصبر ببیند / هر کسی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام

نشستن بهرام گور روز یکشنبه در گنبد زرین یعنی زرد رنگ فرماید

شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه و دامن دشت / از طراز وی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زرین گرفت چون جمشید / تاج زرین نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل به رعنائی / کمر یا برنگین صفرائی
در زر افشان بزرد گنبد شد / تا یکی خوش شد لبش در صد شد
خرمی را در و نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد ز کوه خنجر باز / پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا ساز ارغنون سازی / در چنان گنبد خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز و لب پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی راز / کای خداوند روم و چین طراز
تا شدی زنده وار جان ملوک / عز نصرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بخرمی سره کرد

حکایت گفتن دختر شاه روم با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهرباران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر آنچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
داشت با آنهمه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی به تنهائی / ساخت با یک تنی و تنهائی
چاره آن شد که چاره ما خاست / مهربانی نبود دستش راست
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی را نهفت بر کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بنازشی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژ پشتی پیر / زالی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی نو / پیره زن در گزاف دیدی سو
خواندی آن نوخریده را ز ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور کردی پیش / باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای لبا بو الفضول گزیاران / آورد کبر در پرستاران
خواند این را خرام داودی / گوید او را ابا محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب / خانه ویران کن جهان فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود ‏ یک کنیزک بکام خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بدوخت ‏ چونکه بد مهر دید باز فروخت
شاه از پس کنیزکان شد دور ‏ بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت ‏ کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد ‏ بی مرادی که باز یافته شد
نز بی طالعی بدین بشتافت ‏ نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست زآلوده دامنان می شست ‏ پاکدامن جمیله ای می جست
تا یکی روز مرد برده فروش ‏ برده خر شاه را رساند بگوش
آمد از نوبهار خانهٔ چین ‏ خواجهٔ با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز ‏ خلخی وارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی ‏ مهرسازی و مهربان سوزی
در میان کنیزکی چو پری ‏ برده نور از ستارهٔ سحری
سفته گوشی و در ناسفته ‏ در فروشش بها بجان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند ‏ لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند
چون شکر ریز خنده بکشاید ‏ خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکر است ‏ حلق را زو نواله جگر است
منکر این شغل را بدیده شمیم ‏ زان رخ و زلف و خال چهره شمیم
گر تو تیز آن جمال دلبندی ‏ ننگر حال غم که بپسندی
شاه فرمود کاورند نخاس ‏ برده کانرا شاه برده شناس
رفت و آورد شاه در وی دید ‏ با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود ‏ آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر ‏ خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگوی ‏ که کنیزک چگونه دارد خوی
گرچه بد ور غیبتی کند رایم ‏ آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجهٔ چین کشاده کرد زبان ‏ گفت کین نوش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال ‏ همه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی عیب زشت کان نیکوست ‏ کارزوخواه را ندارد دوست
هر یک از من خرد بصد نازش ‏ باز دادن بمن به بازش
کاوردوقت آرزو خواهی ‏ آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او خیال بیش کند ‏ زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمده است خوی کنیز ‏ من شنیدم که تو پسندی نیز
او چنین است و تو چنین که بدان ‏ سازگاری بجان بود در کار
از من او را خریده گیر نیاز ‏ داده گیرش چو بگرانش باز
به که از بیع او بداری دست ‏ بنگر آن به گران که لایق هست
هرچه طبعت بدو شود خشنود ‏ بی بها در حرم فرستمش زود
شاه را هر یکی از آن پریان ‏ دل نبشتی نامدش چو مشتریان
جز پری چهره آن کنیز نجست ‏ در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آنکه چون سازد ‏ نرد با خام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر ‏ نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد ‏ خاک در چشم خاکدانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید ‏ گنبد سیم را بسیم خرید
در یکی آرزو بد و در بست ‏ کشت ماری که اژدهائی رست

وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکاره ستیزه پنهان دوست
جز در خفت و خیزکان در بست / پیچ خدمت رها نکرد درست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد و مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بهم ودان / خانه راست بر اهم ودان
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / کس کنیزانش را بداند نام
شاه از آن بنخران کاری ساخت / خورد دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که نشد از دو دستی غلام کنیز
گرچه زان ترک بد عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خریده میان خز و پرند
قلعه آن در آب کرد جهان / و آتشین منجنیق این بکار
شاه چون گرم گشت ز آتش تیز / گفت با آن گل گلاب آمیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت گیاه وشی / طلعت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نقطه میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار / رست گردد مرا چو قدرت کار
ما که از بهر آن دل انگیزی / گرد با تازه گل شکر ریزی
گفت وقتی چو زهره بالیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان در جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین بیخود / دست و پایی ز سستیی دو
ور دوا در دوا شناخت نیست / چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت برو بگوی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کان علاج را شاید / بتو آن چاره ساز بنماید
مگر آن طفل رستگار شود / بسلامت سپید وار شود
شد سلیمان بآن سخن خشنود / روز کی چند منتظر میبود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
گفت این را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
او دوا آنکه با تو باشد جفت / هر دو در راستی بباید گفت
انچنان دان که این حکایت راست / رنج آن طفل بر تو اندر خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبرئیل باز نمود
گفت برگوی هرچه خواهی راست / تا بگویم چنانچه شرط وفاست
هرگز اندر جهان بروی هوس / جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس از آن سخن شاد آن / کز خلف خانه باد آبادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود / که جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / ز آنکه روشن تنی چو چشمه نور
جز جوانی خوبیت کان / بر سر پا که داری دست

خوی خوش روی خوش نوازش خوشی — بزم تو روضه‌ایست رضوان‌کش
با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدل شنید چون آن راز — دست و پا سوی او کشید دراز
چون پری رخ بران پی آمد — دید دستی به راستی آمد
بر سر طفل نکته بگشای — تا زمن دست از تو باید پای
هیچ بر طبع ره نمی‌بیست — که تمنا بود بمال کست
ملک و مال و خزانه شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا ز تحفه راه
گفت با بار وانه شد پایم — گر وفای تو عالم آرایم
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که میخورم جگری — ور توازد ور میکنم نظری
سرو نازنده پیش چشم ازات — بهتر از راستی ندید جواب
کز زنان هر که دل بمرد سپرد — چون بزادن رسید حالی مرد
در سر کار جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان و تنم نه جان آن تست — با تو از علیه برکشادم پوست
لیک چون من ضمیر بنهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال — ز رو سیمری چرا کند بسال
هرکرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
شاه گفت از برای آنکه کسی — برمن از مهر برزند نفسی
دل چو پر مهر آشنا کردند — رنج خدمت گری کها بردند
شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیا از خورش نیابد تنگ

مهر پیغمبری و ملک جهان — هر دو داری و نیست این پنهان
چون به بستم یکی جوان منظور — از تماشای او نباشم دور
گفت با درست شد ستم — چون گل از خار خار غم رستم
گفت کای پیشوای نیک و بهی — چون هنر خوب و چون خرد بهی
یک سخن پیشم ار نداری رنج — گرچه داری بسی خزانه و گنج
گفت پیغمبری خدای سپرست — کانچه کس را نبود ما را هست
با چنان نعمتی و خرج تمام — هر که آید بنزد من بسلام
طفل کین قصه را شنید درست — پای بگشاد و از زمین برخاست
راست گفتی چو در حریم خدای — آفت است از درفت و رنج از پای
بازگوای مهربانی فرد — گرچه پیغمبری شده است مهر تو سرد
کو با این خوبی و پری چهری — خو چرا کرده به بدمهری
گفت در نسل ناستوده ما — هست یک خصلت آزموده ما
هر دو چون هر زنی که از ما زاد — دل چگونه بمرد باید داد
بر من این جان از آن عزیزتر است — که نسازم با نچه زو خطر است
چون نخواند او فتاد سر توسنیم — خواه بگذار و خواه بفروشم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان
نکند دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
برکشد بر فلک بنعمت و ناز — نفکند بر زمین بخواری باز
همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند
هرکسی القصه زخود و قدمیست — نان بسیده نه قوت شکمی است
زن چه مرد کشاده زو بیند — هم باو هم بخود فرو بیند

بر زمینی مباش کان ز آبست | هر دو باد هر کجا گاه است
زن که زر دید چون ترازو گشت | بجوی باختری در آر دو سر

مادگان در نگر که ز ناامند | خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن محال شوی بود | شب که مه یافت ماه روی بود

نار کز نار دانه گردد پر | پخته لعل سقتسم باشد در
زن چو انگور طفل بی گنه است | خام سرسبز پخته رو سیه است

از پرستندگان من در کس | جز تو در راستی ندیدم بس
از تو دیدم بشرط خدمت خویش | کز زمان تا زمان نهادی بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم | بی تو یک چشم زدن نیارامم
شاه از این چند نکته‌های شگفت | گرد برکار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت | تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی | می بر آن گریوه سنگی

ساخت با تشنگی بر ابر آب | او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت بها بودش | کرده بود از سرای بیرون نیش

آگهی یافت از صبوری شاه | که آن آرزو نیابد راه
عاجزش کرد تا رسیده زنی | از تنی او فتاد تهمتنی

گفت وقت است اگر بچاره گری | رقص دیوان در آورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم | قلعه ماه را خراب کنم

تا دگر ز خم هیچ پیرزنی | نبود در کمان تیرزنی
تا شد افسونگرانه خلوت نشست | رفت و گرد آن فسون که باید دست

در مکافات آن جهان افروز | خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که کره خام | زیر زین کوره تو گرد آرام

کره رام کرده را دو سه بار | پیش او زین بکن بر این هنجار
رایضانی که کره رام کنند | توسنان را چنین لگام کنند

شاه را زین فریب جست آمد | خفت آن قالبش بدست آمد
شوخ و رعنا و خوب و نوشالی | مهره بازی لطیفه بوالعجبی

پرده پرورد بافتنش داد | او خود از اصل نرم همزاد
باده از چابکی و دمسازی | صد معلق زدی به هر بازی

شاه با او تکلفی در ساخت | به تکلف گرفته می باخت
گاه بازی در آن بلندی شست | وقت حاجت بآن کنیزک بست

تا زیاد آن نبود باین جفت | جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن آهفتن | در نا سفته را بدر سفتن

گرچه از راه رشک داد نشان | گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی نگذشت | یکسر موی آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه فنست | اصل طوفان تنور پیر زنیست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود

تا شب خلوت آن بهار چو حور | فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد | داور مملکت بدین و بداد

چون شنیدی سرشت گوی دراز | با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام | اولش صبح باشد آخر شام

تو که ز زر تر از دال مباد | شب تو چون شب وصال مباد
صبح وارم چه دادی اول نوش | از چه گشتی چو شام سرکش گوش

تاج را سر بلندی از سر تست / تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم به درگهت محتاج

حکایت کردن دختر شاه اقلیم با بهرام گور

چون دعا گفت بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بد در روم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم

هرچه باید ز آدمی ز هنر / داشت نیکویی عجب بسر
با چنان خوبی و خردمندی / بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
بیخبر امید روزی از سر ناز / دور از ره خالی از نشیب و فراز
بس در پیش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
ناگه آن بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه با در سیمون آمد / ماه ز ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش / تیر یک غمزه دوخت بر جایش
سروی دید کز کرشمه مست / آنچنان تو به صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو / شسته رویی ولی چو خون تذرو
خوبی غمزه آتشش سحر که خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب لعلش چو برگ تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف بتاب / چون حواصل به زیر پر عقاب
خالش از زلف عنبرافشان تر / چشمش از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی / چون ز طفلی که گیرد از بازی
ماه پنهان خرام ازان آواز / بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت از پیش / کرده خونی چنین بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه بر رفته بود و خانه خراب
شهوتی گرم از راه ببرد / مرد هم آخر از غمش نخواهد مرد
گفت اگر پیش ره روم ز رواست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
ترک شهوت کشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
راه را کرد برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
رفت ازانجا و راه ترک برید / دادش آن بند را خدا کلید
پوزش انگیخت عذرها درخواست / از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت به بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داردش بلطف نگاه / که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
با یکی همسفر در آن راهش / نیک خواهی لطیف بد همراهش
نکته گیری که ناگهش گفت / بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چه نیک و چه گفتی / زد به هر نکته سر آشفتی
کاینچنین بحثشان کهی شاید / کو زبان بر گزاف بگشاید

بشر گوینده راز خاموشی — داده بد داروی فراموشی

پاسخش داد و گفت نام بهی — بشر شد تا تو خود چه نام نهی

هرچه در آسمان و در زمی است — وانچه در عقل و رای آدمی است

گفتم بهتر از دوازده تن — یکی گشته از دوازده من

اصل هر یک شناختم بدرست — کین چه جوهر و از چه یافته است درست

در همه اطراف آنچنان خطری — دانم آنرا نظیر تر نظری

گر در آید بدانه کم و بیش — من بسالی خبر دهم زان بیش

چون بافسون در آتش آیم نعل — کهربا را کنم بگوهر لعل

باد سحری چو بر دمم زدمار — ما بهیشه کنم ز پیشه مار

هرچه پرسد ز آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم ازین

چون ازین بیش ز شمر ولافی چند — خیره شد بشر از آن گزافی چند

گفت ابر سیه چرا است چو قیر — ابر دیگر سپید رنگ چو شیر

گفت ازین بگذر این بهانه بود — تیر باید که بر نشانه بود

وابر کو شیر گون و زرد خاست — در مزاجش رطوبت خامست

گفت برگو که باد جنبان چیست — خیره چون گاو خر نباید زیست

گفت در دست حکمت آر عنان — چند گوئی حدیث پیر زنان

دید کوهی بلند گفت این کوه — از دگرها چرا بود بشکوه

گفت با زیم مهجت افکندی — نقش تا چند بر قلم بندی

وانکه تیغش در اوج دارد میل — دور باشد ازو که گذرد سیل

من که در بستر کار بیخبرم — در همه عالم از تو بیشترم

ما که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده میخوانیم

گفت نام تو چیست تا دانم — پس از نیست بنام خود خوانم

گفت بشری تو سنگ آسمان — من ملیخا امام عالمیان

همه دانم بعلم خویش تمام — آگهی دارم از حلال و حرام

کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هرچه هستند زیر چرخ کبود

وز فلک نیز آنچه هست برو — آگهم تا رسید دست برو

گر رسد پادشاهی و زوال — پیش از آن دانمش بپنجه سال

نبض و قاروره را چنان دانم — کافت تن ز تن بگردانم

سنگ زاکسیر من گهر گردد — خاک در دست من چو زر گردد

کان و هر گنج کافرید خدای — منم آن گنج را طلسم گشای

نیست در هیچ دانش آبادی — فحل و دانا تر از من استادی

ابر از کوه برد میبار سیاه — چون بلیخا در ابر کرد نگاه

بشر گفتا که حکم یزدانی — اینچنین میکند تو خود دانی

ابر تیره دخان محترق است — بر چنین نکته علم متفق است

جست بادی نه باد هاش نهفت — باز بشر گر بوالفضول چه گفت

گفت بشر این همه قضای خدا است — هیچ بی حکم او نباید راست

اصل باد از هوا بود به یقین — که بجنباندش بنجا ز زمین

گفت بشر ایزدست این پیوند — که یکی پست و دیگریست بلند

ابر چون سیل هولناک آرد — کوه را سیل بر مغاک آرد

بشر بانگی برو زد از سر جوش — گفت با علم کردگار مکوش

لیک حکمت بخود نشاید گفت — راه بیداد خود نشاید رفت

در پی خواندن اجتهادی نیست — بر عطا خواندن اعتمادی نیست

ترسم آن پرده چون براندازند | با غلط دیدگان غلط بازند
این عزیمت که بشر روی خوشم | هم از آن دیو بوالفضول منم
می دویدند تا بعشرو خروش | تا رسیدند از آن زمین بجوش
آگنیده خم سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو
گفت با بشر کای خجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق
آب این خم بگوی تا بکجاست | کوه برگرد و دانه خبر صحراست
تا نگردد بصد منه بد و نیم | در زمین گنده است زیر حریم
آری آری کسی ز بهر کسی | کشد آبی و بدهدش نفسی
این وطن گاه دام دار است | جای صیاد صید کار است
تا چو غرم آهو و گوزن و چه گور | در بیابان خورند طعمه شور
مرد صیاد در ره بسته بود | با کمان در کمین نشسته بود
بنده‌ها چه این گشای گره | که نیوشنده در تو گوید به
من و تو آنچه در جهان داریم | بهمه کس گمان آنچنان داریم
چون بر آن آب سفره بگشاید | تا بخوردند آب در دارید
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز | که از آن سو ترک نشین خیز
از عرقهای شور تن ترسانی | چرک بر تن نشست بستر پاکی
وانگه این خم لبالب پاره کنم | صید را از گزند چاره کنم
آب خوردی تو با دل انگیزی | چرک تن را در او چرا ریزی
چرک نتوان بر آب سودن | صافی را نباید آلودن
مرد مدارای بکت ادیست | گو بهر سست پیش کس چه
زخم آن کرده ونه جای پود | تا بهرچه دراز راهی بود

به که با این درخت عالی شاخ | نرسد دست هر کسی گستاخ
روزکی چند می شدند بهم | وان فضولی بحرف از ابهام
سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده‌ها زدیدنش نشاط پذیر
چونکه دید آن فضول آب زلال | همچو ریحان تر میان سفال
این سفالین خم کشاده دهان | تا لب است زیر پرده نهان
گفت بشر از برای مرد کسی | گرده باشد ز روی جهد بسی
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است | هر چه گوئی و گفته غلط است
خاصه در وادئی که تفته و تاب | صد دری صد در و نیابی آب
آب این خم که در شناخته اند | از پی دام صید ساخته اند
تشنه گردند و قصد آب کنند | سوی این آبخور شتاب کنند
بزند صید انجور دن آب | کند از صید خم خورده کباب
بشر گفتا نهفته کار جهان | هر کسی کو عقیل هست نهان
بد مبندیش گفتمت پیشی | عاقبت بد کند بد اندیشی
آبی الحق تشنه گان را خورد | روشن و خوش گوار و صافی و سرد
تا درین آب خوشگوار شویم | شوی یم اندام و بی غبار شویم
چرک تن را ابر وفرو شویم | پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
بشر گفت ای سلیم دل خیره | در چنین خم مباش تنگ آمیز
هر که آبی خورد که بنوازد | در وی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون فراز رسد | زآب نوشین او نیاز رسد
جامه برکند و حمله برد بهم | خویشتن گرد کرد و در خم جست
با جهل نه پیش که بکار نشد | جان بسی کند و رستگار نشد

بشنیدم قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسیدن او / در هنرها سخن شنیدن او

وان برآشفتن چو بدمستان / دعوی انگبین بهر دستان
چون خرد گفت هرچه دید همه / وانچه زان پیو فاشنید همه

گفت گر غرق شد بقا تو را / جای ما و زیر خاک پای تو باد
رخت او هرچه بود بربستم / نیک نیک گرفته در دستم

جامه و زر تمام در جای‌اش / کرد با زن درست کاری خویش
زن بی بود کاردان بسحر / آن ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پشیمان گشت / وز خروشی بکرد نی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر جلال زادگیت / بر لطیفی و در گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق یکسان کردی

نیک مرد آن بود که در کارش / نبود دین هیچ دین بدیارش
جای آنجا که سر کشاده پیش / چون ندیدی بچشم آتش خویش

وانکه ما را بایچنان آبی / فضلها گفته شد ز هر بابی
فضل با اگر همه شماری داشت / آن گفتیم اصل کاری داشت

هرچه در باب آن خم افکندیم / آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کارگر دگرگون بود / از خیال من و تو افزون بود

تا فلک رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است
گرچه هر چند از خطا گفتیم / هرچه اندیشه غلط رفتیم

تو بدان غرقه تر من هستم / تو که ستاکرده و من هستم
چو سپیده از نور در بگشاد / کیسه زان میان فرو افتاد

در مصری و صد هزار درست / زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بی بلکه مهر از آن برداشت / همچنان سر بمهر خود برداشت

جمله دربندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز بر هم سرای او بکجاست / بر نشانم بانکه اهل سراست

من نه آنها کنم که او کردست / هم از آنجا خورم که او خوردست
جستمش کاشته بُد ز پاک / بسپردم بگنج خانه خاک

شد بلیخا و تن بخاک سپرد / جان بجائی که لایق آمد برد
آنچه گفتی ز بیشماران بود / راست گفتی هزار چندان بود

بود بکار هشش هم ستمکاری / بهیفالی مردم آزار
گر بسر را چو زبر زن مرد / بجفائی چنین بود در خورد

بعقوبت خود و گنه بسرشت / یا ز نیرنگ اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

من به آیین نرم و آهسته / او ز من پرده در دغا گفته
مهر با دشمن سپهر فکند و چو تیغ / او کشیده چو دیو بر من تیغ

چون خدا رفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از بر من
پای او ز من سایه بیرون شد / حال پیدا دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کارستی / بزناشوئی اختیار مستی
مایه ملک است ستر و حلال / به از این کی رسی بجفت حلال

بنگاهی که آن خجسته عروس / کار ما را فزا نهم آرزو
من نگفتی ترا پسندیدم / که چو اندر وسعت ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته سست خیال آمیخت / مال از سرم بسی جمال آمیخت
انگبین برقع از قصب برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوابی از جمالش دید / فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشناخت / بوی خوش کرد جان او در باخت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از آب چشم تافته شد
گفت اگر شیفتم بعشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
که بود دو بود دیده افتاده / آن پری بدم ای پری زاده
وین چه بینی نه صرعم امروز است / دیر باشد که در من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم به مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / هر کسی را ز خویش بگشادم
چونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آوریدت بشرط با پیش
چون نکردم طمع بآلودهٔ سات / در حریم جمال و مال کسان
کایزدم گر جمال و مال دهد / نیک باشد که از حلال دهد
زانچه از نیت وی آگه گشت / رغبتش زانچه بود یکی ده گشت
بشر کان بند رو گره بشناخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشکر کابین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
جهد کن تا بود شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زرد نشست / برگ سوسن ز سنبلش پیوست
چون بدید از بهشتیان وش خویش / حله سبز بست چون بهشت
سبز پوشی بد از علامت زرد / سبزی آمد بسرو بن فرخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبز آرایش فرشته بود
جان ز سبزه گزید از پی چیز / چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را که سبزه آهنگ است / همه سرسبزی از برون رنگ است

قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام گور روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم گوید

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره بی کله ماهی
آن دگر روز هفته آن بود / آفتاب از فلک ... بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت / سرخ بر سرخ زیوری برساخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بگوهر آبی
هر چه پیرایش میان در بست / خوش بود ماه و آفتاب بهم
شب چو منجوق بر کشید بلند / طاق خورشید را کشید بلند
شاه از آن سرخ سیب شیرین‌تر / خواست افسانهٔ نشاط انگیز

تا زمین سر نتافت از رایش — درفشانند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید ماه خرگه تو

بر تو او مهر گهر که نتوان سفت — بهتر از هر سخن که نتوان گفت

کس بگردت رسید نتواند — کور باد آنکه دید نتواند

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

چون دعای چنین بپایان برد — لعل کانی بکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس — بود شهری چو نیکوئی چو عروس

پادشاهی درو عمارت ساز — دختری داشت پرورید بناز

دل فریبی بغمزه جادو بند — گل رخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگ دل تر ز حلقه کمرش

مشک با زلف او شکر خواهی — گل ریحان باغ او خاری

قد افراخته چو سرو بباغ — روی افروخته چو شمع و چراغ

تازه روئیش تازه تر ز بهار — خوب با نکیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیده او — تازه نسرین درم خریده او

بجز آن خوبی و شکر خندی — داشت پیرایه هنرمندی

دل آموخته ز هر نسقی — نشسته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوئیها و چیزهای نهان

در کشیده نقاب لعل بروی — سر کشیده ز بار نامه شوی

آنکه در دور خویش طاق بود — سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور — کامدست از بهشت صورت حور

ماه و خورشید بچه زاده است — زهره و شیر عطاردش داده است

رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هر سوئی شفاعت نرم

این بزر آن بزور می کوشید — آن زر خود به زر می پوشید

پدر از جست و جوی نامه وران — کان صنم را رضا ندید دران

جست کوی در آن دیار بلند — دور چون چرخ و ز آسمان نگزند

داد کردن بر او حصاری چست — گفتی از مغز کوه هست درست

پوزشش انگیخت و ز پدر در خواست — تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان بنازوری — گر برنجید داد دستوری

تا چو شهدش بخانه گردد دور — در نشاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج — پاسبان از دزد نیابد رنج

وان عروس حصاری از سر ناز — کرد کاری حصار خویش بساز

چون بدان دلکشی حصار بست — رفت و چون گنج در حصار نشست

گنج او چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد

دزد گنج از حصار او عاجز — کاسمان قلعه بود روئین در

اندر آن شهر بانوی سقلاب — هیچ ره بانوئی ندیده بخواب

راه در بسته راه دزد ز آز — دوخته کام کامکاران را

در همه کاری آن هنر پیشه — چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ و سیاره شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس

بر طبایع تمام یافته دست — راز روحانی آوریده بدست

بر تمنای آن حریف گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از خرمی برای خویش / داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام / گشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه کشتی نمود و چاره گری / هم فسونش نه چاره شد سپری
گرچه بگشاد بر طلسمی بند / برو گمرها نبود نیرومند

از سر زیرکی و بی رائی / در سر کار شد برسوائی
بمرادی کزو همی شد / چند برنای خوب در سر شد

کس ازان ره خلاص دیده نبود / همره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندش / بدر شهر بر کشیدندش

تا بسی سر که شد بریده ز قهر / کله بر کله پشته شد در شهر
گرد گیتی چو بتگری همه جای / نبود جز بسور شهر آرای

آن پری رخ کشید تیغ چو حور / شهری آراسته بسی بسور
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و چیر دلیر / همه شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شگفته شود چو تازه بهار

دید یکنوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار رشته زهر
پیکری بسته بر سوا و پرند / پیکری لطف دید و دید پسند

صورتی که جمال زیبائی / برد ازو در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنان صنمی

گرد آن صورت جمال آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت این گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس ناگه بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
از دلم این هوس بدر نشود / سر شود این هوس بسر نشود

بر پرند ارچه صورت زیباست / بار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد بازی / هیچ کس را نبست شد کاری

سر من هم گیر بار چه سود / خاکئی کشته گیر خون آلود
گر ازین رشته باز دارد دست / سر این رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم ترک جان گفتن
باز گفت این پرنده را پر بال / بسته اند از برای شهپر بال

پیش او نسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم

چاره‌ای بایدم نه خورد و بزرگ / تا رهد گوسفندم از کف گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

از قصه خیلش دور اندیش / تا زیانی بزرگ نارد پیش
ساز بر پرده چنان میساز / سست بگیر و سخت می انداز

دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / در چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و اندهی خورد / وز نفس برکشید آهی سرد
آب در دیده از نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس با خیال که بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود با دل پر سوز / نه شبش بود شب نه روزش روز

پدر از لفظ این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیده ام ز سوال جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت از حد نهفت نهفت / یک به یک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده بر سر در گرفت دراز
گفت اول که تیز کردم هوش / عقد لولو کشیده ام از گوش
در نموده از آن دو لولو ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
من که شکر بدر در افزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم ای عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد / به یکی قطره شیر برخیزد
واکه انگشتری فرستادم / به نکاح خود این رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
بر وی از آنچه راز پنهانی / پنج نوبت بزد به سلطانی
شاه چون دید توسنی رامم / رفت خامی ز کار ناخامم
کرد بر سنت تان شوئی / هر چه باید ز شرط نیکوئی
در شکر ریز شو ز او بنشست / زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بنای بهشت / بزمگه را به مشک و عود سرشت
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
واخر الماس یافت بر در دست / باز بر سینه تذرو نشست
چونکه آمیزشش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت پر سرخ گل هوا را مغز
در کسانیست کز نکوئی بوئی / سرخ پیوسته اصل نیکوئی
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد چون گلاب ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت به ناز

نشستن بهرام گور روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن با دختر ملک اقلیم

چارشنبه که از شکوفه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون به پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست / شه ز نقابی رقیبان رست
گفت کای بنده تو فرمانت / واختر فرخ آفرین خوانت
مه که بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز / گویم ار شه بود صلاح پذیر

حکایت کردن بهرام گور با دختر ملک اقلیم

بود مصری بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبائی / هندوی او هزار یغمائی
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق به روشنائی روز
مهتر ماهان چو گرم شد بشراب / تابش باده دید و گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان — تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش — سبزپوشی و درفشانی خویش
چونکه بشناختش همالش بود — در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام — نه رفیق و نه خاکره نه غلام
گفت کامشب رسیدم از درجی — دلم از دیدنت بتو میسید
سودی آورده ام برون ز قیاس — وانچنان سود نیست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود — شهر دربسته خانه بی ره بود
همرهان بار و اسپهای برون — بر دم آن بار و مهر کرده درون
دل ماهان ز شادی آن مال — برگرفت آن شریک او ز نبال
در گشادند باغ را بنهفت — چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته با خرام — تا ز شب رفت کرده و آن تمام
پیش میشد شریک باد نورد — واو بدنبال می دوید چو گرد
گفت ماهان نه ما بعرصه نیل — دوری ما نیست جز یکی میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم — از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم — بر نظر صورت غلط بستم
او که در ره پری سرا یارست — راه دانست و نیز مشتاقست
شد ز ماهان شریک ناپیدا — ماند ماهان ز گمرهی شیدا
مستی و ماندگی و غش بنهفت — مانده و مست بود برجا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند — خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش — گرم شد گشت ز آتش جگرش
گرچه طاقت نبود در پایش — هم برفتن پدید شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه — راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو گفتش سیاه کاری بست — روزگار از سفیده کاری مست
همچو افتاد بر در غاری — هر گیاهی بچشم او ماری
چون نظر برگشاد دید دو تن — زو یکی مرد و دیگری از زن
هر دو بر دوش پشته بسته — میشدند از گرانی آهسته
مرد کو راه دید بر ره خویش — ماند زن زانجای و آمد پیش
بانگ بر زد بر او که هان چه کسی — با که داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چگونه افتادی — کین خرابی نهاده آبادی
این چه بوم و چه جای چه بونست — شیر از آشوبشان نغنودست
گفت ماهان بیای شهر مرد — آن کن از مردمی که شاگرد
گر من اینجا بخود بیفتادم — دیو بگذار کادمیزادم
مردی آمد که من همال توام — از شریکان ملک و مال توام
در بهشتم بدین خرابه فکند — گم شد از من چو دید کشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری — یا غلط کرده یا غلط کاری
مردی این باره ز برای خدای — راه گم کرده ام هر انجای
مرد گفت ای جوان بیار روی — بیکی موی رستی از یک موی
چون تو صد خلق را ز ره بردست — هر یکی را بنوعی آزردست
من و هم این رفیق یار توییم — هر دو در شب نگاهدار توییم
دل قوی کن میان ما بخرام — بی زیان بر مدار گام زکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل — راه را می نوشت میل بمیل
آن دو دزدان که پی بکلید شدند — از ره دیده ناپدید شدند

راه برداشت سید و دید چو دود
سهم زد زان هوای هرآلود
آنچنان کز تیر در پرتاب
بازماند از نگهش نگاه شتاب

چون درآمد شب سیاهی شام
او بیابان نوشته بود تمام
چون نباشد خیال آب درست
خاطرم را خیال باز شکست

خسپم امشب ز راه و دمسازی
تا نبینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی
بازدمی جست عافیت گاهی

تا بیغوله‌ای رسید فراز
دید نقشی درو کشیده دراز
چاهساری هزار پایه درو
ناشده کس مگر که سایه درو

شد دران چاه قعر یوسف‌وار
چون رسن تابش اوفتاد بکار
دیده بگشاد بر حوالی چاه
نقش می بست بر حریر سیاه

یک درم وار دید نور پدید
چون سمن بر سواد سایه سپید
کرد آن روشنائی از چپ و راست
دیده را اصل روشنی زکجاست

رخنه دید داده چرخ بلند
نور مهتاب را با او پیوند
سر برون کرد باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاو دید با جهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون
میوه‌هائی برون ز اندازه
جان ازو تازه و ز جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق
ناربر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ دست فراخ

شهدی انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش
خورد با لقمهٔ لطیف براز
رطبش را سبو برده بکاز

میوه بر میوه سیب و سنجد و ناژ
چون طبرخون ز لالهٔ دو آکار
از حلاوت که نوش کرد ز نوش
چاک چاک دلش رسید بگوش

او دران میوه‌ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده
تا که از گوشه نعره بر خاست
که بگیرید دزد را چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی آورید بدوش
گفت کای دزد میوه دزد که
شب بباغ آمدی ز بهر چه

چند سالست من درین باغم
زین شبیخون وزد بی داغم
تو چه دزدی چه اصل دانندت
چونی و چیستی چه خوانندت

چون بماهان ازین حدیث شمرد
مرد مسکین بماند و پا افشرد
گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

با غریبان نسخ دیده بسیار
تا فلک خواندت غریب‌وار
پیر چون دید عذر سازی او
کرد رغبت بدل نوازی او

چوبدستی نهاد و دانزد دست
فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده ز بی خردان
چه بدی کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی آزرمی
دید در پیر مرد غمخواری

کرد آگه ز سرگذشته خویش
وز بلائی که آمد او را پیش
گفت بر تو فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

چونکه ماهان شکر زاری او
دید بر خود سپاس داری او
پس پرسید از نشیمن شوم
چند زمین ست و از کدامین بوم

کان قیامت نمود دشمن
کافرینش نداشت گوشش من
آتشی بر زد از دماغم دود
کان بهم در شکست شراره نمود

شاخ صندل شمامهٔ کافور — اندلش کرده بخ سود و دود
نو عروسان گرفته شمع بدست — شاه بر تخت شد عروس پرست
هر یک آرایشی دگر کرده — نصبی بر گل و شکر کرده
شمع و شمع‌گشت سوی بساط — روی در روی شه سرود و نشاط
رفت بر تختگاه خاص نشست — دیگران از نشاط برجست و دست
برده آوازشان ز راه فریب — هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
چون نواهای نشاط نمودند — خوان نهادند و خورد و بربودند
خوردهای ندید آتش و آب — کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب
بوی عود آمدم ز صندل خام — سوی آن عود و صندلی بخرام
زیر خوانش ز روی مستی — تا کند با خیال ما بازی
کز بخوان دست خویش نگشاید — مگر آنگه که میهمان آید
زان جوانی که در سلطنت او — نامدار زنبه پیر خود یادش
سجده بردش چو تخت شاهانه — ماه چون دید روی ماهان را
از سر دوستی و اخلاصش — داده هر دم نوا ز خاصش
ساغری چند چون می خوردند — شرم را از میانه پی کردند
نرم و نازک تری نه لوز و پنیر — چرب و شیرین تر از شکر و شیر
رخ چو سیبی که دل پسندی بود — در میان گلاب قندی بود
زیور مه نثار گشته برو — مهر ماهان هزار گشته برو
چونکه ماهان بماه در پیچید — ماه چهره ز شرم در پیچید
چون دران نور نور چشمه قند — کرد نیکو نظر بچشم پسند
گاو میشی گراز و ندانی — کاژ دو باکس ندید چندانی

تکیه زد سوی باغ می نگریست — ناگه از دور تافت شمعی بسیت
هفده سلطان درآمدند ز راه — هفده خصلت تمام برد و نا
چون رسیدند پیش صفه باغ — شمع بر دست خویشتن چو چراغ
آن پری رخ که بود مهتر شان — در ته آن تاج عقد گوهر شان
بر کشیدند مرغ وار نوا — درکشیدند مرغ را ز هوا
وان بتان همچنان بران بالای — می نمودند شعبده سازی
خوانی از لعل و در در و بسته — لعل با در بهم بپیوسته
شاه خوبان بنازنین گفت — طاق با زوج گشته جوانب جفت
می نماید که آشنا نفسی — برخ سیم سود همی پرد بوی
گر نیاید بگو که خواه ایش ای — مهر آن مهربان از آن بیش است
نازنین رفت سوی صندل شاخ — دهنی تنگ و لابها فراخ
عشق چون برگرفت شرم ز راه — رفت ماهان بمیهمانی ما
با خودش در بساط خاص نشاند — این شکر بخته‌ای شکرانشان
چون فراغت شد از شیان اخوان — جام یاقوت گشت زندان
چونکه مستی دریده پرده شرم — گشت بر مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار — نازنینی چو صد هزار نگار
در کنار آنچنان که گل در باغ — در میان آنچنانکه شمع و چراغ
گه گزیدش چو قند در مخمور — گه مزیدش چو شهد از زنبور
آب بر چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهن تا پای — آفریده ز خشم خدای
بر سر و روش آشکار و نهفت — بوسه میزد و این سخن گفت

کای بچنگ من اوفتاده ز دست / وی بسندان من بریده دو شست
سیم ساقی شده گرازی / گاو چشمی شده نگاودمی
آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند کس نماند بجای
چون بیاسود روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
نامی چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور جانوران
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود استغفر اللهی خواند
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پیکاریست
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز رخ میریخت
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کس بیکسان بزاری گفت
چونکه سر بر گرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده همبر خویش
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمت گوهری که گوهر تست
نیت نیک تست کاندیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامتگاه / کاورش دیو برده بود ز راه
هرچه زانجا رود بد تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
رنگ ازرق برون فرا گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندنش هندو آفتاب پرست

چونکه ماهان بی نوا گشته / دیده ماهی باژدها گشته
نعره زد همچو طفل زهره شکاف / یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
سینه مور و پشت بر نقاله / همه مردارهای ده ساله
وانچه ریحان و راح بود بهم / ریزش مستراح بود بهم
پای آن نه که ره گذار شود / روی آن نه که پایدار شود
نیت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
تا آبی رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت پاک چو خاک
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
سبزپوشی و فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم به بند و باز گشای
دست خود را بسلک سلطان داد / دیده دربست و در زمان بگشاد
باغ را در کشاد گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
یاری آن دوستان که خو کردند / دیده ازرق ز بهر او کردند
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در و نظر دارد
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام گور روز پنجشنبه در گنبد صندلی و حکایت کردن دختر پادشاه

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون ز صبح گشت ناف گشای / عود را سوخت خاک صندلسای
بر نمود ز خاک صندل فام / صندلی کرده شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می بگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حورالعین

تا شب از روی خرمی میخورد — وز می خورده خرمی میکرد
شاه از آن تنگ چشم چین پیشه — خواست کز خاطرش نشاند گرد

ای چو خورشید روشنائی بخش — پادشا ملک و پادشاهی بخش
من چو اندیشه ناک پیوسته — این زبان شکسته و بسته

لیک چون شه نشاط جان خواهد — دُر پی خنده زعفران خواهد
گر دری را خریطه بگشایم — خنده در نشاط شاه افزایم

چون دعا کرد ماه مهرپرست — شاه را داد بوسه بر سر دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان — سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش — کرده ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام در خور بود
چو بریدند روزکی دو سه راه — توشه راه داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت — این غلامی در دو آن بیگاشت
تا رسیدند هر دو دوش بدوش — در بیابان پر از نگار و خروش

شر خبر داشت کان زمین خراب — دوری دارد و ندارد آب
مشک از آب کرد پنهان پر — در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است — ای خبر کاب بیش در چاه است
در بیابان گرم راه دراز — هر دو می‌تاختند با تک و تاز

چون بگرمی شدند در تک و تاخت — آب شر ماند و آب خیر بتاخت
شر کآن آب را ز خیر نهفت — با وی از خیر و شر حدیث نگفت

تا بحدی که خشک شد جگرش — بارها دانگ شادی از نظرش
پس وپیش میان هر دو نهاد — تشنه ماند ز شکیب طاقت باد

داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آب دارنده آب دار و درنگ
پیچپیچ آب از آن دو لعل نهان — آب دیده ولی ز آب نهان

حالی آن لعل آب دار گشاد — پیش آن ریگ آب خوار نهاد
گفت میرم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به لختی آب

شربتی آب از آن زلال حلال — یا بفروش یا ببخش حلال
گفت کز سنگ چشمه سر کش — فارغم زین فریب فارغ باش

صد هزار ازچنین فسون و فریب — کرده ام زین تمامی شکیب
نگذارم که آب من نخوری — چون بشهر آئی آب من ببری

چشم و دانش بهر چشمه توش — چونتوان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم نیز — بدهم خط و آنچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند — گر بدین داوری شوم خرسند
خشم بگذار با من ای سره مرد — سرد مهری مکن با بی سر

گفت شر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر بر کار خویش خیره بماند — آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دیده گر تشنگی بخواهد برد — جان از این بازار نخواهد برد
دل گرمش بر آه سرد نهفت — تشنه کز آب سرد شد بنهفت

گفت کز خیر و تیغ دو شیب باک — شربتی آب سوی تشنه بیاک
دیده آتشین من بر کش — آتش خوش بکش بآبی خوش

طمع چنان بر دگر چنان تسلیم — باید امید وا دلی از بیم
شر چو آن دید دست ناگه شاد — شر آن خام تشنه رفته بباد

در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهری بر تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب چون او نیافت شد بر راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده زانبهی بگذاشت

خیر چون دید رفته شر ز سرش / بگشاد آب از پشت خرش
حال خود دگر بچشم خود دیدی / مردی از غم چنان بترسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ / گله میداشتی ز آفت گرگ
از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت

هر کجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو روز نه دیر / پنجه آنجا گشاده بود چو شیر

کرد را بود دختری بجمال / لعبت ترک چشم هندو خال
شر آب از رگ جگر خورده / تا نبینی نیاز پرورده

انگبینی چو شکر از خامی / درج گوهر نگینه شامی
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبگار آب چون ماهی

جای آب بود دور از راه / بود از آن جانبی که بود آگاه
کوزه بر کرد تا آب آن جانی / تا برد سوی خانه پنهانی

ناله ناگهان شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون چنانی دید

دست و پائی ز درد می افشاند / در تضرع خدای را می خواند
نازنین راز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز

گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وای چنین زینهار بر تو که خورد

خیر گفت ای فرشته فلکی / گر ملک زاده و گر ملکی
مردم از تشنگی و بی آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست ده و که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی به لطف آب حیات

کار من طرفه بازی دارد / قصه من درازنی دارد
زنده شد جان بیچ مرده او / شد گشاد آن چراغ دیده او

دیده را کنده دیده جای / در هم افکنده بر دنام خدای
کرد جهدی تمام تا برخاست / قالبش گشت بر دو دیده براست

تا بدانجا که بود بنگاه / مرد بی دیده بود همراه
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد

گفت آهسته تا ز بیجانی / بر در ما درش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چرا بکردی / کامدی با خودش بیاوردی
گفت کاورده ام بجان برسید / چشم داریم کاین زمان برسید

جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد کبری رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد و بدرد

کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد ریخ بشکند صفرا
بهشتی دید بسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص ناتوان ز کجاست / اینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست

قصهٔ چشم کندنش گفتند / تا که الماس جزع را سفتند
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت از آن آب خور که خانهٔ ماست
چون نگه کرد آن شنید دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
داروی دیده را بهم دربست / خسته چون دید ساعتی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلیها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست
خیرکان خیر دید برد سپاس / چشمها بسته شد چو گاو خراس
از بسی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود دختر کرد
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر خرام
دل در او بسته کرد آن دلبند / هم در او بسته دل نه هیچ پیوند
بازجستند حال دیدهٔ او / کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
قصهٔ گوهر و خریدن آب / کافت تشنگیش کرد کباب
این گهر هست و آن گهر برداشت / آب نادیده تشنه را بگذاشت
گر دهد یاد آن گرامی دُر / خدمت گاو و گوسپند و شتر
دختری را بدین جمال و کمال / نتوان برد جز بملک و بمال
چون بر این قصه هفته‌ای بگذشت / شام گاهی بخانه رفت ز دشت
نور چشمم بجا نهاده تست / دل و جان هر دو باز داده بدست
بر قیاس نواله خواری تو / باید از من سپاس داری تو

گرد چون دیدگان جگرخسته / شد چو بی دیده ماز نظر بسته
کوفتن برگ و آب وا بستن / سودن آنجا و تاب وا بستن
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / به شود زان ساعت به برگ درخت
هست از بیخ آن کشیده دو شاخ / دوری در میان آن دو فراخ
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بی نوایی راست
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر به بالین تخت باز نهاد
روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی در بستند
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاد گشت نژند
خیر از لطف ترزبانی او / مهربان شد ز مهربانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف و شفقتش برو رسیده بسی
خیر چون شد بخانه گستاخ / قصه جست و جوی کرد فراخ
خیر از ایشان حدیث را بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر گفت
وانکه شر دیده خواست چون کم‌بند / برد گوهرش و رساند گزند
خیر یکباره دل باو بسپرد / از دم آن رفته جان که یافت ببرد
گفت ممکن نشد که این دلبند / با چو من مفلسی کند پیوند
به از این نیست کز چنین خطری / زیر بیگانه بر آورم سفری
گفت با کرد کای عزیز نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
چون بخوان هشیدهٔ تو پروردم / نعمت خوان تو بسی خوردم
بکرم هم بفضل خویش خدای / دهد آنچه آورم حق تو بجای

چون چنین شغل نیک فرجامست | عاقبت خیر باد چون نامست
وانگه او را بمهر می‌بسپرد | تا بخلوت سرای دولت برد

پیکری دید خیر چون خورشید | سروی از باد صبح گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت | داشت با خود گره بروز ده سخت

سوده زان سوده شربتی پرداخت | سرو شیرین که تشنه‌ای بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد | وز دماغش فرو نشست آن گرد

شه بپرداخت زان سرای نیوش | رخ سوی خانه کرد با دل خوش
خیر چون دید کان شکفته بهار | خفت و ایمن شد از نهیب خمار

وان پری رخ سه روز خفته بماند | با پدر حال را نگفته بماند
در سوم روز چونکه سر برداشت | خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید | پای بی کفش در سرای دوید
دختر خوبرو بفرش و بپای | دید بر تخت در میان سرای

چون ز آشفتگی و رنجوری | گر درست یافته را دوری
دختر شه نگین حشمت شاه | بر خود آیین شکر داشت نگاه

شه چو رفت از در سرای آن او | اندهش کم شد و نشاط فزود
داد دختر بمهر می‌پیغام | تا بگوید بشاه نیکو نام

می‌شنیدم که در چه دید عهد | پادشا را درست باشد عهد
با سری کو بتاج شد درخورد | عهد خود را تمام باید کرد

آنکه زو شد مرا صلاح پدید | وز وی این بند بسته یافت کلید
شاه را دید رای آن برجاست | که کند عهد خویشتن را راست

خیر آزاده را بجست شتاب | باز جستند و یافتند براه
شاه گفت ای بزرگوار جوان | رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص داد از تن خویش | از یکی مملکت بقیمت بیش
شاه ازین چند زینتش دگر | که ز رحمت بداد با کمرش

کل ببستند گرد شهر سرای | شهریان ساختند شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام | دید دانا در آن چو ماه تمام

چابک و سرو قد و سیاره روی | غالیه خط بهار مشکین بوی
بر رضای پدر بسی رای بدید | خیر دانا و مرشد نکو رای شهر

عیش از آن پس بکام دل پرداخت | نقش خوبی و خوشدلی بنواخت
شاه را چشم بر وزیری بد | خلق از آنک ستمگری بد

دختر نغز دست با پری شگرف | چهره چون چراغ بر سر برف
خواست دستوری از زن شه دستور | کو ده خیر چشم بیدار کرد

هم بشهری که شاه ازو برخاست | کرد مهر را دوای خیر درست
یافت خیر از نشاط آن سوس | تاج کسری و تخت کیکاوس

کد خدا با دختر وزیر نشست | بر همه کام خویش یافت دست
تا چنان شد که نیکخواهی بخت | بر نشاندش بپادشاهی تخت

ملک آن شهر در شمار گرفت | پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی | تا کند عیش با دل افروزی

شهر که بیرون از او بود در شب | گشت شاد او رگ قضا سرش
با جهودی معامله بنشست | خیر دید آن جهود را آن شب

گفت کین شخص را ببر و دیدم | از پس چین بیاورید بباغ
از سوی باغ رفت خوش خوش | کرد پیش آید و تیغ بدست

شر بیامد فراخ کرد جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ای که خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش بشوی

گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای و خواهی جام
شر خلقی که نام او داری / شرمت از نام خود نبوداری

کو ثنائی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب
سهم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده

دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد
شر که در روی خیر بد بشناخت / خویشتن بر سر زمین انداخت

گفت زنهار اگرچه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم
آن نکو کاسمان چابک سیر / نام من شر نهاد و نام تو خیر

کرم آن کرده با تو ور نه نخست / کاید از نام چون منی بد رست
بامن آن کن تو در چنین خطری / کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته دید در یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی / میشد و میبرید آن وادی

کرد خونخوار رفت بر اثرش / تیغ زد از قضا برید سرش
چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش زر شد و پلاس حریر

عمل را استوار کاری داد / ملک را بر خود استواری داد
برگها را از آن درخت آورد / راحت رنجهای سخت آورد

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل گون
جز بصندل گری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل از رنگ حالی عجبست / صندلی رنگ خاک ازین سببست
ترک چینی چو آن حکایت چست / بزبان شکسته گفت درست

شاه آن ماه را کنار آورد / خواب بر تخت خود بکار آورد

نشستن بهرام گور روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن با دختر شاه اقلیم گوید

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد ز آفتاب سپید

شاه با زیور سپید نهاد / شد سوی گنبد سپید فراز

زهره پنج پنجم اقلیمش / پنج نوبت زنان تسلیمش
تا بر ورخش را طلایه رنگ / شه ز شادی بکرد میدان تنگ

گفت چون شه ز طیبت آسوده است / گویم آنچه از طبیعت آید راست

حکایت گفتن دختر ملک اقلیم با بهرام گور

مادرم گفت کز زنان سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود

خوانی آراسته نهاده به پیش / خورد و نیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ زیربای عراق / گرده‌ها و کلیچه‌های رقاق

چند حلوا که خود نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / بر یکی خفته دان یکی نخفت

برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانرا برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / گر ظریفی شکرستانی بود

ماه و ماهی نشسته بر در آب / ماه تا ماهی اوفتاده شتاب
ماه چون آب خورد و درم ریزد / هرکجا ماهیست بگریزد

جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر آن حوض با سمین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / یار دیار دیگری نه نشست چه سود

ایستاده چو دزد پنهانی / آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان هم گستاخ / مرغش از رخنه ها زنش سوراخ

شسته رویان چو روی گل شستند / چون سمن در پرند بار بستند
آسمان گون پرند پوشیدند / بر همه آسمان خروشیدند

اوفتاده چو سرو بر بالش / نار در آب و آب در نارش
خواجه دستان زد و گشاد شست / عشق هشیار عقل کشتی گشت

گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن جمع بود چون شاهی
زاهد راه رفته پنهانی / کافری بین نهی مسلمانی

بعد یکساعت آن چراغ چشم / کاتش برق بود شان در پشم
آهو انگیز آن ختن بودند / آهوانرا بیوز بنمودند

آمد از ماه آن شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب کردند / حاجبانه نگاه پسندند

کز بهشتیان حور زاد / میل تو بر کدام حور نهاد
خواجه نقشی که دل پسند نمود / در میان دو نقشبند نمود

نکته زین منوز نیز بستند / گفتی آهو نه شیر بر بستند
آن پری زاده را بهر نیرنگ / آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد / کرد شفقت که دزد جان نبرد
گفته بودندش آن دو مانیا / قصه خواجه کنیز نواز

آن پری پیکر پسندیده / دل در او بسته بود نادیده
خواجه کز مهر با شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت / گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت پرده چه پرده گفتا ناز / گفت پشت خمی پیش گفتا ناز

گفت اصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه بهم گفتا شست / گفت با ان وقت هست گفتا هست

گفت آنی بهست گفتا رو / گفت با این مراد گفتا بود
خواجه را جوش استخوان بخاست / شرم رعنائی از میان برخاست

زلف را برگرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی / دادگرمی نشاط را تیزی

چون در آمد سیاه شب بگوش / زیر چنگ خوش شنید بزد
تا نبینند شان بران سرپای / دور گشتند زان فراخی جای

خواجه گم گشته زان غم و درد / رفت در گوشه زغم مجرد
شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابر و گره چو غمخواران

رنجها برگذشته پیش نهاد / چنگ را در کنار خویش نهاد
گفت گر چنگ من نیاید رود / باد خستگان عشق درود

ای نگارا چه پرده بر چه کار / خبر تو کار من نگردد در آب
گرچه با تو بخرد چون خلم / ای تو سرمست و سیاست دلم

[illegible] / آنکه داده یکیک از آرش
خیره گشته زجام تدبیری / بر دمیده ز سوسن تیری

رای آن بنده کز کفایت و رای ❊ خصم را چون به سر درآرد پای ❊ جز تهی ندید هیچ پناه ❊ کالت نصرتست گنج و سپاه

چون به گنج از جست هیچ ندید ❊ چون به گنجینه رفت گنج ندید ❊ هم تهی دید گنج آگنده ❊ هم سلاح و سپر پراگنده

شه شنیدم که داشت دستوری ❊ نا خدا ترس از خدا دوری ❊ روشنی رای او لبی تاریک ❊ راستی کژ و روشنی تاریک

شه چو مشغول شد بنوش و نیاز ❊ او به بیداد کرد دست دراز ❊ نعمت از داد پیری شان ❊ داد در کار نا دلیری شان

گر نمایم شان برای و بهوش ❊ ملک را چشم چون بمالد گوش ❊ آب کز چاه تیره وش گردد ❊ هم بتدبیر خاک خوش گردد

آن شهی کو سیاست انگیزد ❊ دشمن و دیو هر دو بگریزد ❊ دیو باشد رعیت گستاخ ❊ چون گذاری نهند پای فراخ

جهد کن کز سیاست خویش ❊ لشکری را تو پاسبان خویش ❊ شه بامید پاسبان بنشست ❊ من قلم دارم و تو تیغ بدست

از تو قهر آید و ز من تدبیر ❊ هرکه گویم که گردنست بگیر ❊ تا دران مملکت بماند [illegible] ❊ هیچکس را نه ملک ماند و نه آب

خانه داران بجور بی سامان ❊ خانه خویش ماند با دگران ❊ شهری و لشکری و خلق انبوه ❊ همه آواره گشته کوه بکوه

در نواحی گله ماند و کشت ❊ دخل اکسیر زد الک بهشت ❊ جز وزیری که داشت عالم گنج ❊ حاصل او نبود جز همه رنج

شاه را چون بساز کرد جنگ ❊ گنج لشکر نبود جز دل تنگ ❊ کس ز بیم وز ترس عالم سوز ❊ آنچه بشنفت زنده آنچه بدوز

هرکسی عذری از دروغ انگیخت ❊ کین تهی گشت آن دگر بگریخت ❊ بر زمین هیچ نخل و دانه نماند ❊ لاجرم گنج در خزانه نماند

شد ز بی ملکتی و بی مالی ❊ ملک شه از مویدان خالی ❊ شه چو تنگ آمد از تنگی کار ❊ یکسواره بردن شدی به شکار

صید کردی و شاد ماند یکی ❊ چون شدی شاد سوی خانه شدی ❊ چون بشد آن ز هم عنانی گیرش ❊ رغبت آمد بسوی نخجیرش

دیده در دشت چار دها سیاه ❊ سر برآورده در گرفتن راه ❊ کوه برکوه پیچ پیچ کنان ❊ بر سپهر فلک بسیج کنان

گله گوسپند چون یکگوش ❊ گشته در آفتاب لختی جوش ❊ سگی آویخته بشاخ درخت ❊ بسته چون سگ ستنبد و پای سخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز ❊ دید پیری چو صبح مهرانگیز ❊ اولش پیش او درود آورد ❊ وانگه از مرکبش فرود آورد

گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیر نزدیک شاه فرماید

هرچه در خانه داشت حاضری ❊ پیش او برد و کرد لابه گری

شه چو نان پاره زخوان آید بدید ❊ شربت آب خورد و دست کشید

گفت نان گه خورم نخست ❊ زانچه پرسم خبر دهی بدرست

گفت پیر ای جوان نیازوی ❊ گویمت آنچه رفت موی بموی ❊ این سگی بود پاسبان گله ❊ من به کار خویش کرده یله

این گروهی که آدمی نسبند — همه دیوند و آدمی لقبند
نان پخته تا بی اندر جام — دیده باید هزار غوره خام
آب دریا که آنچنان زشت است — از شمر بهار بارگین خیر است
بخت ننشست گرچنین خامان — برکشند جیب درکشند دامان
چون زمین آن کلیم گردآلود — سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی — خسته غمناک شد ز غمناکی
راه هیچ هست در مصالح کار — تا ز گل چوب بر درستی کار
در جفای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چونکه پیر نکاه رسش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از آن خجلی — دیده برهم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت — چشمه آفتاب و ریحان کشت
داد فرمان که سخت بار زنند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست
ستم از ملک گوشه بنشانند — عدل را ناقه بر بلندی رانند
جمع کرد از خلایق انبوهی — برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بردار کرد و بار زد — تا چو دزدان شرمسار زید
گفت هرکه آنچنان سر افرازد — روزگارش چنین بر اندازد
از خیانت گریست باز نیامد — وز بدی هست بد سرانجامی
ظالم از چیسان نماید روز — عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بی یار است — آسمان و زمین بدین کار است
هر که او هیچ کینه بیش نهاد — کنده بر پای هر دو پیش نهاد
دور آهسته رو که تیز نشست — ده اسیرست لیک زود کش است
گرچه در داوری زبان کش نیست — از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست — نخوری بیش از آنکه روزی تست
خوصه دار دز آسمان بچ نبند — چند ازین پیچ برگشائی چند
در هوائی کز و فسرده شوی — بیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون گرد گرد عالم گشت — عالم هیچکس به پیچ نگشت
از غرضهای این جهانی خویش — باش برخورد ز زندگانی خویش
تا چو شمشیر برگ تیز آهیخ — هرچه ز آفت بر اندازی بیخ
از جهان پیش از آنکه برگذری — جان بیر تا ز مرگ جان نبری
خانه را خوار کن چو شیر خورد — از جهان جان چنین توانی برد
در ره خیر پیشکاری مرد — آنکه بسیار داد و کم نخورد
هر که در عشرتی گذارد گام — زین سپس نام آوری بردار نام
پایه بسیار خوار پا بندست — هیچ کم ره به پیش که نرسید
در ره محتسب که واعظ نیست — از پی داغ گم رهان هست
در چنین ره کسی که تاج آرد — گر بهی را به از بهار آرد
در جهان خاص و عام چونکه بسی است — به که خاص آنچنان بر اسی است
چون توان دل بعهد آن بستن — که بغفراک باشد آن بستن
هر عماری که زیر افلاک است — خاک بر سر کشش که خود خاک است
بگذر از دام جای بی سپاس — سیرت دار شد دلیر شناس
زنده رفتن بدر بر هوس است — زنده بردار شد بس پیچ بس است

جست شهر را چون کسان دگر
که بجان جست دیگران بنظر

چاه کنده بگنج راه نیافت
یوسف خویش را بچاه نیافت

آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش

شد زمین کنده تا بهانداز آب
که کسی گنج آن ندید بخواب

آسمانی بر آسمان باشد
در زمین چه هم استخوان باشد

ارچه بهرام را دو مادر بود
مادر خاک مهربان تر بود

کانچنانش ستد که باز نداد
باز چاره بچاره ساز نداد

چون تنش بر زد از دم خوش
آمد آواز او نفیس بگوش

بتو اینده امانتی بسپرد
چونکه رفت آمد آن امانت برد

باز بس کرده کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز

رفت از دل که دشت و بندش
گرد مشغول کار فرزندش

ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر

آنچه بینی که وقف انده بسوی
نام داغ نهاده بر تن گور

گرچه پائی هزار گور شکست
آخر از پا بمال گور نشست

ای بسه گز خاک بهنه تو کرمی
چار خم دکان رنگرزی

از سر و پا هیچ بگردن گو
هست ازین چار خلط بازی نوش

غایبانی که روی بسته شدند
از چنین رنگ روی بسته شدند

ره ره خون و شب شب خیز است
شحنه در خواب و دزد در گذر است

چون تو بازی بدست بالائی
زیر هر دست خواجه بالائی

مسیر و هیچ کوته پای زن
تا نگفتی ز آسمان برتن

تنگی حیله جمال توئی
تنگ اشان آن خیال تو نی

گل طلب کرده خار در بر یافت
تا پس و پیش گشت که رفت

زان زمینها که رخنه کرده هنوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز

تا جهان را ز خاک می کنند
در جهان گورکن چنین چندند

انکه او را بر آسمان تخت است
در زمین بر جستنش سخت است

هر جسد را که زیر گرد و نست
یا در خاک یا در خونست

مادر خون بپرورد بناز
مادر خاک ز و ستاند باز

مادر خون بپرور ما در خاک
گرد خود راز در دو رنج هلاک

کای بغفلت شده چو دیوان
شیر مرغ غریب اجوبان

برو در انجه در شکفت کران
خویشتن را امکش چو بی خبران

چون ز هاتف چنان شنید پیام
مهر بر دوشت مادر بهرام

تاج و تختش بدیگران بسپرد
هر که را وارثان نماند برد

به که بهرام گور را بانیست
گور بهرام نیز پیدا نیست

داغ گورش ببین در اول کار
گهد داغش نگر با چشم کار

خانه خاکدان دو در دارد
برد از یک نه دیگری آرد

هر نواله که معده تو بخورد
خلط آن را برنگ خویش سپرد

بر چنین رنگهای عاری نهاد
چه نهی دل که باز باید داد

تا قیامت قیام ننماید
کس ز رخ بسته باز نکشاید

خاکساران بخاک سیر شوند
زیر دستان ز بستن زیر شوند

آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز

آنچه بر آسمان حمایل تست
جستن آن مهر و حمایل تست

هر که از تو گرفته تمثالی
تو نگیری ز مهر یکی فالی

میوه دارم ز باغ ضمیر ... چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانهٔ او ... مغز بادام در میانهٔ او

پیش بیرونیان برونش نغز ... در درآور درونیانرا مغز
حقه بسته بدر در داده ... در عبارت کلید برداده

در بر از رشته سرگرائی بود ... که کلیدش گره گشائی بود
هرچه در نظم او ز نیک و بد است ... همه از من اشارت خرد است

هر یک افسانه جداگانه ... خانه گنج شد نه افسانه
انچه کوتاه خانه شد خدمش ... کردم از نظم چه دراز قدمش

کردم این تحفه را گذارش نغز ... اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درآری بحسن او نظری ... جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار و خلل اندک خرج ... کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده در بساتین چند ... بکر چون روی غنچه زیر پرند

مصرعی دو مرصع از زر و در ... تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند از ضمیر شگرف ... هرچه خواهم درآورم بدو حرف

انچه بر هفت چشم چشمه راز ... بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم ز آرایش ... در فراخی پذیرد آسایش

انچه می‌بینی از فراخ بساط ... کرده‌ام گوش و چشم را گستاخ
تنگ چشمان معنیم مستند ... آن لخ از چشم تنگ بربستند

هر که این کان گشاد زر یابد ... بلکه دریابد آنچه در یابد
منکر نقش تیشه گر قلمم ... رطب افشان نخل این نظمم

نی کلکم ز کشت زار ضمیر ... بعطارد رساند سنبل تیر
سنبلی کرده سنبلش را خاص ... گرچه القاص لا یحب القاص

چون من از قلعهٔ قناعت خویش ... شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن ز رنجان بر ... وام دار نیست پیش دُر

وام داری نه از تهی علمی ... در رو بینی بود ز بی درمی
آهنی تیغش از گرو تنگ ... لعل و الماس بخت صدف و سنگ

لعل بر دوستان خود بقیاس ... از پی دشمنان خود الماس
این گهر کعبهٔ سلیمانیست ... سعدمش بهردان و حانیست

هیچ ندین که راه دوزخی بست ... نام روئین دژ مجلی ست
جبل الرحمه را حریم در بست ... بو قبیس از کلاه او کمر بست

در درازی اختصار پیوندد ... نامه هر کیو تری بندد
من که در شهر بند کشور خویش ... بسته دارم ازین کمر پس و پیش

ای فلک بر در تو حلقه بگوش ... هم خطا پوش هم خطا بپوش
چون مراد ولت تو یاری کرد ... طبع بین تا چه سحرکاری کرد

از پس پانصد و نود سه بران ... گفتم این نامه را چو ناموران
روز بد چارده ز ماه صیام ... چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند ... گر نشستی بریز سرو بلند
نوش باد آب حیات این ابیات ... زنده مانی چو خضر ز آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی ... ملک با عمر و عمر با شادی
گر زنجی نه راه معذوری ... گومیت نکته بی دستوری

بر جهانی اگرچه رنگین ست ... آنچه بزم مخلد ست این ست
هرچه هست از حساب گوهر و گنج ... راحت است این و آن دگر همه رنج

هفت پیکر نظامی

ار کشد عمر را بپانصد سال
وین سخن را کشد سخن پرور

ور ببینی که هم رسد بزوال
بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتت را که از دیادت باد

این خزینه که اصل درگاه است
دولتی باشش هر کجا باشی
خاتم کار با سعادت باد

ابد الدهر با تو همراه است
در رکابت فلک ...

تمت

خاتمة الطبع مطبوع همه طبع
ریختهٔ کلک بلاغت سلک ناثر و شاعر عدیم السهیم و لاثانی
منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

بی منتها حمد و ثنا و بی قیاس شکر و سپاس مر حکیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین
زیباست که از حیض فیض آسایش کمال در دو کد آلایش زوال منزه و مبراست ذرونما
از پر تو نورش ذره واری فاعل هر فصل بی یاد و مددگاری مخترع ضد و نقیض ست
هر کارش بی تعریض ست قلم بپابوس نام سروری که خدای عز و جل ثنا خوان اوست
سربلندی یافت و مضمون بوسیلهٔ جمیله و ذریعهٔ رفیعه نعت او ارجمندی اما بعد
تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشک سارست و خود را اگر فتن نام خویش موجب
ننگ و عار حرفی چند بر طبق عرض می نهد و مشتاقان را جانفزا نوید می دهد که کتاب فیض مظهر
موسوم بهفت پیکر من تصنیف پذیرفتهٔ اوستادان نامی حضرت مولانا ... نظامی
عزت بزرگیش در اکناف عالم رفته و طنطنهٔ سخنش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف
و بی نیاز از تعریف در مطبع دیر خیبر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نولکشور

مالک مطبع اوده اخبار که بصولت و دولت علم اشاعت علم بچار سوی عالم برافراخته و
کوس مروت او گوشوارهٔ غلغله در گوش جهانیان انداخته مهر آرایش ستایش است
و نام زیبایش نمایش صلاح و فلاح سخنوران هردم مطمح نظر اوست و خوشحالی و فارغ البالی
رفقا کار شام و سحر او بماه مارچ سنه ۱۸۶۹ عیسوی مطابق محرم سنه ۱۲۸۶ محمدی
کسوت طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی
بسپرد از مطبوع بسط گردانید والسلام

قطعه

کتاب هفت پیکر منطبع شد — که هستش خراج هفت کشور
رقم زد کلک معنی زا بسالش
بشد امروز چاپ هفت پیکر
سنه ۱۲۸۶ هجری

تم

متعلقه صفحه ۸۴

قدری راه را چو بنوشتند — وز کمرهای کوه بگذشتند
آمد از هر طرف نوازش رود — ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آنسو که سوی مجرام — نعره زینسو که نوش بادت جام
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول در غول بود و غل در غل

همه چون بادگشته خاک انداز — بلکه چون مرغ بوده سیاه و دراز
کفچه پائی چو زنگیان سیاه — همه قطران قبا و قیر کلاه

کرده ماهان در سبب خویش نظر — تا ز پا پیش چه برآمد به
چارپائی که دید چارپری — غلطم کاژدهای هفت سری

فلکی کو بگرد ما کمر ست — چه عجب کاژدهای هفت سر ست
او بران اژدهای هالک وش — کرده از گردنش دو پای بکش

او چو خاشاک سایه پرورده — سیلش از کوه و بیشه رو کرده
سو بسو می فگند و می بردش — گرد بیچاره خسته و خوردش

مید و اندیشش ز راه سرستی — سیر دستش بر بلندی و پستی
گه بر انداختش چو گوی از جای — گه بگردن درآوریدش پای

کرد بروی هزار گونه فسوس — تا بهنگام صبح بانگ خروس
چون نوید او فتاد دیو سوا — رفت چون دیو دیدگان از کار

چون بگرمی گرفت مغزش جوش — در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست — ساعتی نیک دید در چپ و راست

تیغ چون سرسری فرا کشتند — ریگ بریدند و قطع بازگشتند

متعلقه صفحه ۸۵

آن بیابان علم بجون افراخت — ریگ ازان سخت قطع آن بنواخت
مرد محنت کشیده شب دوش — چون تنومند شد ز طاقت و هوش

یافت ز آرامگاه آن دو کمان — کو چه راهی بسوی غمزدگان
گفت به گر شب بر آسایم — گر شب آشفته بشود رایم

من خود اندر مزاج سودائی — وین هوا راه گشت و تنهائی
چون زمین سبز دید و آب روان — دل پریش چو بخت گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن بنشست — از پی خوابگاه جائی جست
چون درآمد ز خواب نوشین باز — کرد بالین خوابگه را ساز

چون شد آگه از آن فواره و نور — ماند از ماه چون زنجبا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را برو نکرد فراخ

روضه گاهی چو صد نگار درو — سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه دارانش از بر مینای — کرده با خاک سجده پیوندی

سیب گوئی بر آگنیده مشک — پسته با خنده تر از خشک
گفت برشو دوال ساقی کن — کمی امشب دوال بالی کن

وز ترسیدن گشش این دوال دراز — تا نگردد کسی دو الاک باز
امشب از مار کن کمر سازی — بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر ست — نار خندان بدست شبگیر ست

پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا سبک زد ز بهر محنت جای
رز چنان خانه معنبر پوش — زو چو با دشمیان خانه فروش

شکر امرود و در شکر خندی / عقد عناب در گهربندی
رطب تر ز ترکتاز ترنج / نخلبندی نشانده بر سر گنج
آن ز راحت بجنت افتادن / هر شبی دل بخفتنی دادن
تا بدان باغ و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ
پیشم آمد هزار دیوکده / در یکی صد هزار دیو و دده

تا که انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای و شیون تافت
و ز سر انجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
قصه خود یکان یکان گفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
آن کشید آن فگند و اینم زد / دده و دیو هر دو بد در بد

متعلقه صفحه ۹۶

دیو دیدم نه خود شدم حالی
سپهر دار شگفتی کارش
آن بیابان که گرد این طرفست
بقعه پلید مرد از نخست
همه شان رهنمای کین باشد

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
این گرانمایه باغ میوه رنگ
میوه ها نیست مهر پرورده
چون ترا دیدم از هنرمندی
شاد بادی چو کردیم شادان
هم دیوار و صحن او زر خام
برگ و پیسته جناح درش
شاخ در شاخ زیور افگنده
گر من آیم ز من درستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست

خیره شد چون شنید گفتارش
دیولاخی مخوف بی علفست
بشکنندش شکستهای درست
دیو را عادت این چنین باشد
راستی را بقا کلید آمد
در خیالت خیال بازی کرد
که چو جوز دل آمدت بچنگ
هر درختی ز باغی آورده
در تو دل دیده ام بفرزندی
ای تو خانمان آبادان
نفروزد کسی چو ماه تمام
کاسمان بوسه داد بر گردش
زیورش بر زمین سر افگنده
نگهی سوی خود مراد و راه
آشیان تو آشیانه تست

گفت بر پا فریضه گشت سبیل
آن بیابانیان زنگی وار
راست خوانی کنند و کج بازند
گر دروغی به راستی پوشند
سحر سحر از و پدید آمد
چون از آن غم نخانه جان بردی
ملک من شد درو خلافی نیست
و خلل وآنگهی که کم باشد
گر بدین شادی ای غلام تو من
دست را بر سر داد شاد بدو
از بسی شاخهای سرو خدنگ
پیش آن صفه کیانی کاخ
گرد او پرده ای نشستگهی چیست
چون میان من و تو راز چشید
هر شب از چشم بد هراسان باش

دیو دیده چنین شده حالی
کابینی یافتی ز رنج و هراس
دیو مردم شدند و مردم خوار
دست گیرند و در چه اندازند
گاه زهری در انگبین جوشند

صافی آشام خالی از دردی
در کلی نیست کاعتراف نیست
زو یکی شهر محتشم باشد
کنم این جمله را بنام تو من
وانگهی دست خویش داد بدو
خانهایی بدید رنگارنگ
رسته بر صندلی بلند و فراخ
تخته بسته به تختهای درست
صحنی تازه شد چو شیر و چو شهد
همه شبهای دیگر آسان باش